

هدیه رمضان

ترجمه از اسرار القصور

تألیف

امین ارسلان مصری

ترجمه

مرحوم میرزا علی خان متسوفی اصفهانی نواب

از نشریات مؤسسه خاؤ

§ تیرماه ۱۳۰۷ §

مقدمه و ادای وظیفه

بسمه تعالی

چون تاریخ و روایات تاریخی در تهذیب اخلاق جامعه مقامی بزرگ دارا و اثراتی نیکو خواهد گذارد — پدر این بنده مرحوم میرزا علیخان خلف میرزا عبدالباقی نواب از مستوفیان معروف اصفهان که معلومات و ادبیات قدیمه خصوصاً انشاء و حسن خط را سزا دارا بود در قسمت آخر زندگانی خویش با وجود انواع گرفتاری و در زمان سفر و تهاجم امور برای بیداری افکار ملت و خدمت به معارف تاریخ ال عثمان (احسن التواریخ) و این کتاب اسرار القصور یا (هدیه رمضان) را که دارای یکسلسله وقایع مهمه ندوات است از عربی بفارسی ترجمه و در سنه ۱۳۳۲ جلد اول تاریخ ال عثمان را طبع و در صفر ۱۳۳۴ با طی پنجاه و یکسال عمر دعوت حق را اجابت و بدخترانه طبع و انتشار دو مجلد دیگر بعهده تاخیر و فحرا انجام این خدمت به بنده محول گردید — لذا در این موقع بخواست خدا و همت آقای محمد رضائی صاحب مؤسسه خاور که از جوانان عاشق ترقی معارف ایران بشمارند بطبع این کتاب موفق و بیاس حقوق و تربیت پدری در ادای وظایف فرزندی مهما امکان اقدام و از مطالعه کنندگان گرام طلب مغفرت برای مترجم مینمایم (ابوالحسن نواب اصفهانی)

فصل اول

هدیه و رمضان

هیدرمضان المبارک سال ۱۲۶۸ هجری در فصل زمستان بسیار سخت سردی واقع شده بود و اهالی اسلامبول مجالس زیادی برحسب معمول منعقد نموده بودند و صدای فرش توپ وقوع هید را از دریا و صحرا پیوسته بگوش ساکنان اندیاز رسانیده و جلالت سلطان و عظمت ماه رمضان را بیادشان می آورد و جهازات زره پوش در یوسفور زینت همه برقههای سلاطین ال عثمانرا در مناره و آن بلند ساخته جنبش بیرقها و اهتراز ان و صدای رعد اسای توپ انقضی شهر صیام را اعلام میداشت

در این روز هوا نهایت تاریک و از ابرهای سیاه باران شدنی روان بود که گفنی آسمان دهان گشوده یا دریائی از هوا سوی زمین جریان نموده ولی این باد و باران ماح ازدحام و رف و آمد مالی نگردیده هوارع و طرق دقیقه و ساعتی از قباب و اباب عارس خالی نبود و اتصالا غلامان کوسفندهای کشته و کنیزان طبقههای حایات که در زیر رویوهای حریر شفاف کلی رنگ پوشیده بود بر سر گذاخته بعنوان هدایا باطراف عبور و مرور مینمودند .

توضیح آنکه انقضای این هید مبادله تهنیت بین خانواده ها و ملاقات دوستان و احباء است که رسماً بجای می آورند و بعضی از زنها برای یکدیگر تعارفها و تحف میفرستند و برخی از شوهرها بزنها ی خورد در این روز ازحلی و جواهر انعام و بخشش مینمایند

از خدمه و جواری از انعامات و اکرامات اقبایان و خانمهای خود بر یکدیگر مفاخرت میکنند - و استعمال حلویات و دخانیات را بسیاری جایز می‌شمارند و در اینباب افراط مینمایند همه در انبساطند و غنی و فقیر هرکس در نشاط دارند و این اعمال از فضائل عادات قدیمه است که تمام اقبیاء و بزرگان بعد از عین گوسفند کشته و در جلو عمارت خود او بیخته و محض تبرک و احسان بر فقرا قسمت و بخشش می نمایند .

در طرف بالای محله نوبخانه ، خانه محقری چوبی بنا کرده اند که از کوچکی و سستی مانند خانه عنکبوت از باد بهار بجنبش و حرکت آید و در این روز عید که تمام اهالی مشغول عیش و عشرت هستند بیننده را مایه عبرت است چه هیچکس در اینخانه را نکوفته و ذره از آن همه احسان و اکرام بساکنان آن نرسانیده است

در غرفه بزرگ اینخانه پیر مرد و عجزوزه کنار منقل کلین بی آتش اشسته و لب از گفتگوی بسته چون صدای توپ غروب و ندای مؤذن بدعوت مؤمنین و ادای نماز بلند شد پیر مرد مهر سکوت از لب برداشته گفت ای فاطمه با این حالت فقر و درویشی و مسکنت و بیریشانی چگونه میتوان نماز بجای آورد و حال آنکه دیروز تا کنون بجوع و گرسنگی گذرانیده و امروز دومین روز است که نه غذائی رسیده که خود را سیر کنیم و نه آتشی که از حرارت او دمی رفع برودت نمائیم چرا مرا مانع شدی که امروز صبح بخانه رشید پاشا رفته با هر وسیله که ممکن است در انساعت خود را راضی کنم و از جود و سخای او مختصر گوشتی تمنا نمایم

پس از آن با هزار افسوس او سرد از دل پردرد بر آورده گفت ، آه آه از بزرگانی که روزگار آنانرا فراموش کرده و از جوایی به شیخوخیت و پیری و فقر میرساند آری چنین است رسم سرای



سپنج * گهی شادمانی گهی دردورنج ولیکن قسم بخدای مرک از
برای من گواراتر است تا اینکه خود را بحالت فلاکت و پریشانی و
تکدی نزد چنین امخاص سرخ روی بینم ...

چون عجزه این سخن بشنید کلام شوهر را قطع کرده گفت :
ای عثمان بس کن و بجای خود بنشین مردن بهتر که دست ستوال
پیش ناکسان بردن

دو نان از سفره دونان چنان باشد سنان خوردن

سنان برسینه خوردن به گه از دونان دو نان خوردن

نه هرگز نخواسته و مزار بار نخواهم خواست که دختر کریمه

یوسف پاشا نان کدائی خورد و شوهر بزرگوار او مانند سکان بر

گرد خانها تمنای گوشت و قطعه استخوان کند و از این کلام قلب

مجروح بزرگوار پیربرد آمد با کرامتی طبیعی که در او بود صوت

یست و صدای در کلو پیچیده گفت او از جنون ملی محبت دیوانگی

است اری کدائی و پریشانی و فقر ثمره عشق و نتیجه دوستی

خواهد بود .

محبت کاسه سرشار شیرینی است در اول

ولیکن در اواخر عوری و تلخی است زانحاصل

پس از آن اهی طولانی کشیده گفت : الهی بحالم دانائی و

بر وضع پریشانی و ذات و فقرم بینا میدانی که دختر جمیله سعیده

صاحب دولتی از تمام مال و هستی خود در دوستی من گذشت و

بمهر و محبت و طبیعت و همراهی من مایل گشت مرا هم که از

حطام دنیوی غیر از مهر و محبت و دوستداری وی بهره نبود و

مهری نداشتم اینک عجبوه من از گرسنگی میمیرد و قادر بر تحصیل

قوت و غذای لایموت او نیستم خدایا چکیم ؟ —

عجوزه را طاق طاق هدهه فریاد بر آورد ای عثمان این چه سخن ناسزا و چه کلام بیجا است که نسبت بخلاق میدهی خداوند را بغضب آورده و خود را عاصی و مغضوب میسازی هر اینه طریقه روزگار و شیوه دنیای ناپایدار بر اینگونه رفتار بوده

یکی را دهد تاج و تخت و کلاه یکی را نشاند بخاک سیاه

ولی در هر حال شکر باید نمود که در بهترین احوال هستیم و از نعمای صحت بهره‌مندی داریم خواست خدا و مدبر کارخانه قضا اینطور اقتضا کرده — باره چگری که بر ایکن عطا فرموده بود گرفت و قلب ما را بداغ حرمان او گذاخت اموال ما را تفریط و ضاع و بدرد فقرمان مبتلا ساخت معهدنا بندگانشرا جز حمد و سیاس بدرگاه حق تعالی چاره نیست و در هر حال شاکر و حامد باید بود امیدواریم این شدت را فرجی و آن محنت را فرحی برسد و هر زحمتی را رحمتی از عقب آید خیالات موهوم را رها کرده برخیز عزیمت نماز کن و روی نیاز بدرگاه خداوند کار ساز که چاره بیچارگان و پناه فقربران است اور — روز گذشت همکام مغرب و ادای همای رسید اینک توپ غروب را زدند حالا که دوستی هزم ملاقات ما نکرد و صدیقی یادی از ضعفا ننمود هیچ به ازان نیست نماز گذاری و سفتی را که خدا بندگان روی زمین واجب فرموده بجای آری و طلب زحمت کنی زیرا که ابواب عنایتش باز است و برای بینوایان کار ساز الطاف او باقی و بدانچه رضا دهد راضی هستیم .

بیر مرد چون این سخن از عجوز شنید گفت اینک برخیزم و علی رغم برودت و سرمای زمستان باب سره وضو ساخته مشغول نماز هویم پس عمامه بر سر بست و سجاده را گسترده بادای نماز قیام و باکمال خضوع قلب شروع به تکبیرة الاحرام کرد -- زوجه ش

بیز باو اقتفا و بعد از وی نماز گذارده چون از ادای نماز فراغت یافتند کنار منقل بی ایش را مجدد اختیار نموده خاکستر ها را یکدیگر سود که شاید ذره انشی یابد ولی جز بر هم زدن خاکستر نتیجه نیافت - چراغی هم در انشب تاریک نداعتند و ناچار بظلمت شب خود را آشنا ساخته از شدت سرما پیر را بر زوجه عجوزه خویش شفقت امده پوستین از دوش برگرفت و بکنف زن انداخت و سپس سکوت را تجدید کرده و بحال فقر و مذات و پریشانی خود غصه خورده و در دریای تفکر و تامل غوطه ور بودند در انشب تیره که زعد و برق افقرا منوز و نواهای موسیقی مسکریه بالبحان عجیبه دلقواز و ترنمات غریبه عراقی و حجاز ساکنان دوروز دیگر التذاذ میاورد ولی در قلب مجروح ان دورل شکسته محزون مانند تیرو خنجر مؤثر افتاده اشکهای حسرت از دیده ایشان روان بود .

در انحین که از شدت پریشانی و فقر بر حال خویش گریان بودند صدای دق الباب بشدت بلند شد که عجوزه بی اختیار از جای جستن کرده گفت : ای عثمان صدای کوفتن در را شنیدی - برخیز و بشتاب کوبنده را دریاب - شیخ برخاسته در انشب تاریک از هر طرف باحساس دستها دالان را طی نموده خود را پشت درخانه رسانیده در را کشود ولی هیچکس و نیافت پس در کوچه نظر انداخت و چپ و راست نگران گشت احدی را ملاقات ننمود پس عجوزه متعاقب او رسیده پرسید ای عثمان که بود گفت احدی را در این راه نیافتم پس هردو چشم گشوده در جلو عمارت چیزی کلوله مانند نظرشانرا جلب نمود

اتفاقا مقارن این حال برقی افق را روشن نموده بروغنائی ان طبقی دیدند که بسرپوش کلی رنگ پوشیده و در مقابل درگاه خانه

نهاد و گوینده غیبی فریاد نمود این است هدیه رمضان ولی بهر سوی نظر افکندند گوینده را ندیده در اول وحله گمان کردند شاید حمال اشتباه نموده زیرا این هدیه قابل اشخاص بزرگ است و آورنده بحتمل دزدیده و از جایی ربوده نا دانسته یا عمداً در این محل آورده یا راه را کم کرده .

بهر صورت از کثرت خوف و دهشت تزجیک طبق نرفته از دور بر آن نگران بودند و از ترس اینکه مبادا کسی خدعه کرده و قصد سوء ظنی برای آنها اندیشیده قادر بر تصرف و دست یازیدن بر آن نبودند .

عاقبت عثمان جرأت کرده قدم پیش نهاد و سرپوش از طبق برگرفت ورقه پیچیده در آن یافته گفت لابد اسرار این طق در این درج خواهد بود چون نامه از طبق برداشت عجوزه گفت هان از چه معطلی باشد که برای ما فرستاده باشند عثمان گفت اری کمان من هم همین است

پس هتابان بخانه آمده و شعله تحصیل کرده در کنار روشنایی مهر از سر نامه برگرفته چنین قرائت کردند : مبارك باد رمضان رسیده فاضله فاطمه در تمام اعیاد رمضان مثل این هدیه با وجوهات زیادی برای او فرستاده خواهد شد و این ودیعه است از جانب من بسوی او امانت سپرده شده نگاهداری و محافظت این امانت را بحروت و حمایت او میگذارم و بیش از این سفارش را در رعایت او لازم نمی دانم چون پیر مرد از مضمون ورقه آگاه شد و سرپوش حریر از طبق پرداخت طفلی صغیر در آن مشاهده کرد که امروز متولد شده و بر روی سینه طفل کیسه مملو از طلا یافت چشم اندو که بران کیسه افتاد از وحشت و ترس بر خود آرزیده گفتند ابادر این واقعه چه سری مسنور خواهد بود در این ضمن که همغول سؤال و جواب بودند طفل صدا بگریه

بلند کرد عجزه گفت: واحسرتا در این وقت شب هیر برای غذای طفل از کجا ارم و دوی این درد بیدرمان چگونه یام -- و چون قدری تفکر و تأمل نمود بخاطر او روزه در همسایگی آنها زنی همین نزدیکی چه آورده و میتواند در این شب بی هنگام از وی درخواست هیر دادن طفل نماید پس فوراً زنی شیر دهنده را طلبید و خواهش کرد در مقابل وجهی طفل را شیر دهد پس از اینکه از این رهگذر خاطرش آسوده شد روی بشوهر کرده گفت: بهتر اینستکه زودتر بسوی بازار رفته قبل از آنکه دکا کین را بر بندند ما محتاج شب را از طعام و چراغ و سایر لوازم خریداری نمائی

باری ساهتی بیش طول نکشید که وضع اینخاه کلی تبدیل یافت چون این خبر بگوش همسایگان رسید متواتراً برای تبریک و تهنیت بملاقات زن و شوهر آمده با کمال ملاطفت ورود این طفل شیر خوار و اهداء چنین هدیه را مبارکباد آفتند

هیخ در ایوان عمارت پذیرائی مهمانانرا مشغول گشت و با واردین بنهایت صداقت و خصوصیت اظهار محبت نموده و از انقلابات روزگار منفکر بود و زن در اطراف خاه گردش مینمود و بشوهر می گفت ای عثمان از ضیافت مهمانان کوتاهی مکن و بجهت آنان حلوا و شیرینی آورده شرایط مهمان نوازی بجای آر برو و هر چه لازم است فوراً خریداری کرده حاضر کن و آنانرا گرمی دار

— در حال عثمان بعزم خریداری لوازم از جای حرکت نموده از دالان گذشته و نزدیک در سرای رسیده صدای یای سم اسپان و ندای سواران شنیده خود را بعقب کشیده گوش فرا داشت بداند گردنده کیست و مقصودش چیست چون از پس در کاملاً ادراک کرد در را گشوده خود را بکوچه رسانید -- در اینوقت برقی از آسمان جستن کرده روغنائی پدید آمد در نور برق پیر مرد خواجه از

خواجگان حرم سرای سلطانی را سوار بر اسبی عربی نژاد که دارای زین و برك گران بها بود با غلام سیاهی دید که از جلو او گذشته از او پرسیدند چه در دست داری و چون او را حامل چیزی نیافتند از او گذشته با یکدیگر بحث میکردند یکی می گفت : ای احمد تو به حبله و تزویر ما را در این کوچه که مقصود دوران نبود کشانیده و اثر را بکلی گم نمودیم و پس از ادای این کلمه مهمیز بر نهیگاه اسب زده از آن کوچه خارج گشت

غلام سیاه مانند سگی در عقب سوار روان گردید هیچ دانست که از حال طفل بحث می کنند و محل را خطا کرده در این کوچه سرگردانند و خاتمه که طفل بدانجا برده شده میجوید لیکن نمیانند چون انمقالات بشنید و انحرکات بدید داخل سرای شده ترس بر او مستولی شد و از اطلاع همسایگان بر این سر نهایت ندامت را حاصل نمود زیرا که فساد این مسئله ظاهرا بر او واضح بود و کمترین عقوبت برای هلاکت آنان کافی بود پس سرعت مهمانان را شام و قهوه خورانید و مشغول تامل و تفکر در این حادثه شد که چگونه مفتشین نتوانستند بمقصود بی روند

باری از مهمانان چنانکه اید پذیرائی نمودند تا آنکه از صرف غذا و هربت و حلوا فراغت یافته هر يك بمقام خود رفتند و غیر از زن شیر دهنده طفل احدی باقی نماند قرار اجرت او را سالیانه داده و بدایه گی طفل اجیرش کردند لکن این هدیه در این حالت دهشت امیز وحشت انگیز تا درجه آنها را مشغول ساخت که از معرفت بحال طفل باز داشته معلوم نبوذ دختر است یا پسر در این وقت فحوص کرده دانستند دختری است جمیله

عجوزه گفت ای عثمانی می خواهم اسم این دختر را بعرض دختر متوفای خود عایشه بگذارم تو چه صلاح دانی

بیر گفت بسیار نیکو ویسندیده است خواننده محترم خوبست
با ما همراهی فرموده به پنجماه قبل از اینعهد مراجعه فرماید که بر
امرار این فصل اکھی یابد

فصل دوم

حمام توپخانه

زنهای عثمانی هر روز که قصد حمام مینمایند امروزراغذیعت
همرده مشغول جمع اوری لوازم نزهت و تزیات شده بکروز پیش
تدارك شایان دیده با تهیه فراوان خضاب های الوان که موجب نرمی
موی و عطر های گوناگون که مورت نظافت روی و البسه حریر
مختلف لالوان حاضر کرده طاسهای نقره را صیقلی کنند انواع میوه
ها و فواکه و حلویات عدیده و اطعمه لذیذ و اشربه گوارا مهیا
ساخته و مخصوصاً بوضع و ترتیب و رفتار ترکیه که از اطوار مخصوصه
است آماده کرده هر يك بسبك و سلیقه خاصی که در مرتبه خود
اختصاص دارد موجبات استحمام فراهم آورده و مانند مرغی خوش
الحن که مدتی در کنج زندان محبوس و امروز از قید حبس رهائی
جسته یا طائری که در قفس گرفتار حبس بوده و بندای آزادی رهائی
یافته بعد از صرف غذا تغییر لباس و زیور و حلی و اساس کنند چادر
(فرجی) عشوہ آری و معجز دلبری بر سر انداخته در بازار واسوق
شوهر های خویش را به همراهی طلبند و جلو هر مغازه و مخزن
ایستاده از حلال و اقمشه و جواهر و متاع تمینه هم چون طفل صغیره
خواستار و شوهران نیز از اینجماعت ناچار متابعت و یاری و
بر آوردن مقاصدانان امانت و پایداری کنند تا بعد از تبدل متاع و
خرید و کالا روانه حمام شوند

بیست سال است بین حمامهای عدیده استانه حمامی جدید ساخته اند اسم حمام توپخانه و چنان شهرتی بهم رسانیده که تمام حمامهای سرای سلطنتی را از توصیف و تعریف بغلط انداخته خاصه که دلاکهای انحمام با روبه حمل و سقط جنین از زنهای حامله مشهور شده که هر زن عقیم را بدوائی ابستن کنند و بیچه که در رحم زن حامله انعقاد نطفه یافته با نهایت سهولت ساقط نمایند و این ادویه مختصه که زایل کننده عقل و موجب ازدیاد امراض بدن است بنوعی مشهور گشته که هر زن عقیمی میل اولاد و هر مولد مجبوری شایق باسقاط بدانحمام رغبت نماید

این انتشار دروغی است و عبت انسان بمقاصد زنانه خود را قانع میسازد و زنان خود را هزار گونه خرافات و ملامت می اندازند بدون اینکه ضرر و منفعت دوا را شنیده یا حالات و صفات غسالان را کاملا فهمیده باشد و حال آنکه این جدیت مانند آهن سرد کوبیدن بیفایده و استعمال آن ادویه مایه بسی مضرت است لیکن حمام مذکور از بناهای بزرگ و از سایر حمامهای استانه بشکل و ترکیب هندسی برتر و دری از سنگ مرمر جمیل بوصفی بدیع و هیبتی مطبوع و طرحی جدیدالبناء دارد

در فره جمادی الاول از اینسال یعنی پنجماه قبل از عیدرمضان چنین واقع شد که حمام مذکور از کثرت واردین پر و صحن آن مملو از زنان و جاسی تنگ شده بود

بین دلاکان پیر زنی است فاطمه نام احدی بواسطه فقر و پریشانی که داشت چغم اهتمام بر او تنگریست عجوزه هم در خود تنگی می بنداشت که تا انوقت روز مشتری پیدا نکرده و مشغول عمل و هغل معمواه نشده و بنکمال رشک و حسد بر همکاران نظر میکرد که مشتریان زیاد را نشانیده و هر يك بشغل خویش مشغولند و

ان بیچاره در بطالت و بیکاری مانده و با حالتی محزون نشسته بود که ناکاه پرده باب بعقب رفت و گنیزك سیاهی بقمچه لباس در بغل داخل و متعاقب او زنی در عنقوان جوانی و زیبایی با کمال جمال و روی دل ارا معتدل القامه محبوب القیافه با حالت خیلی ساده و لباس بدون زینت که حسن صورتش ملبوسرا تزیین و جلوه داده وارد گشت زنان حاضره گمان کردند زوجه یکی از افندیان نزرک خواهد بود ولی همراه او بکنفرجاریه پیش نیست و حال آنکه تمام زنان اکابر ترکیه بکثرت کنیز و خدمه بر یکدیگر مباحثات و افتخار می کنند و زیادهای غلام و خواجه را مابه مفاخرت میدانند کمی حجاربه و خدمه موجب شک حاضرین گردید

فاطمه قدوم تازه رسیده را غنیمت شمرده بر خاست با استقبال وی شناخت زیرا که منتهی امال او ورود چنین مشنری و زیارت آقای انجمنان بری بیکری بود چون بدو رسید اقبال را باخود مسامه دید گفت خانم افندی تمام جاهای صحن را گرفته اند آیا میل دارید بطبقه بالا صعود نمائید گفت بد نیست -

فاطمه جلو افتاده خانم افندیرا دلالت و داخل محل رفیع که مخرع جمیل انداخته بودند نمود و سجاده عجمیه کشوده دست آورده چادر از سر مشارالیها بر گرفته سؤل کرد خانم اراده شست و شوی دارید و هرگاه قصد غماله داشته باشید جاریه مشغول شست و شوی شما خواهد شد - گفت: بلی اراده شست و شوی و ایضاً اراده استعمال ادویه ولی کلام خود را تمام نکرده - صورتش از حیاء سرخ شد فاطمه با خود خیال میکرد که آیا این زن جمیله با اینصورت بدیع و بنیه قوی اراده استعمال چه دوائی خواهد داشت - در این اثنا خانم افندی از جای برخاسته در صحن حمام که بخار و حرارت بدانجا منحصر است بنای راه رفتن گذاشت زندهای حاضره در حمام

از نماهای صورت و جمال و اعتدال قامت و سپیدی بشره و اندام خالص بالاخره از هر چیز آن حورطلعت بدبخت افتاده در زیبایی و حسن آن نادره دهر مات و متحیر شده و قطن دیده بر قامت چون سروش نموده و گاهی گیسوان معنبرش را که از دوش گذشته و باطراف کمر ریخته منظور نظر داشتند و نوبتی حرکات زنانه که در رفتار از آن فتانه مشهود می افتاد تعجب و تعریف مینمودند .

خلاصه آن بدیع شمایل تا از جلو نظارگان گذشت هوش و حواس بینندگانرا پراکنده و محو جمال و اطوار خود ساخت . پس روی بمجوزه کرده غرفه مستقله طلبید ببرزن رهنمای آن ماهر خسار گشت و ویرا در مخدع جمیل و نشیمنگاه رخام جای داده خود سعی و جهد در فراهم آوردن لوازم شست و شوی نمود کنیز نیز در طبقه بالا بمحارست لباس و اثاثه خانم اشتغال داشت چون انماهروی بنشست اهی سرد و بلند بمشقت و بسی دعواری از سوزقلب برکشید و انصورت فتانرا میان دو دست پنهان ساخته در دریای فکرت و اندوه و هم بزرگ غوطه ور گردید چون فاطمه حالت اتمام جبین را در غم و فکرت اندوهگین یافت از بابت مهربانی و ملاطفت سؤال کرد خانم افندی چرا اینقدر محزون و غمگنده ای بابا این حسن و جمال فتان دلارا چیزی از سعادت و خوشبختی کسر و نقص داری

ماهروی در جواب گفت واحسرتا کدام سعادت و خوشبختی من بدبخت و شقی ترین خلق خدا هستم
عجوزه گفت چرا بیجهت اینقدر غمگینی اگر از بدبختی و ذات من آگاهی یابی خود را سعید و بهترین امخاص در دنیا خواهی دانست ابا چه چیز مایه اینهمه بدبختی تو شده — گفت حق داری از اینکه

به سپیدی اندام و حسن جمال و لطافت بدن بگوئی نظیر ندارم لیکن هرگاه خبر از حال و مصائب وارده ام یافتی هرآنچه تصدیق می‌گروی خواهی بحال گدایان

بعد عجزه شروع شست و شوی تن و مالیدن آن نازک‌بند نمودن وی را بقصه و رفع غصه مشغول ساخت و گفت ممکن نیست مصائب و بد بختی هائیکه بر من وارد آمده بر کسی وارد آید اوقات زمانه کار مرا بجائی رسانیده که بعد از داشتن غلامها و گنیزها از کثرت اضطرار و پریشانی بنسالتگی و دلائی حمام راضی شده ام چون از شرح حال خود فراغت حاصل کرد انچه لقا گفت: حققداری که متحمل اینهمه بد بختی و مصائب شده و مصیبت تو بسیار بزرگ است اری این بد بختی عظیمی است که همه چیز از مانند تو زن هریفه ساقط شود و بایندرجه فقر و مسکنت رسیده باعی پس خندیده متهم گفت: ما در دست نهایت او مانند دانهای ریک ریزه ایم که بازیچه و دسرخوش بارهای موم است

و چون از استحمام فراغت یافت لباس حریر پوشیده بغرفه استراحت روان گشت که در انجا عطش و حرارت درون و برون را از مشروبات گوارا تسکین داده و دود دلی از استعمال دخانیات گیرد عجزه را نیز امر بجلوس خلوت و اشارت بشرب شریت نموده مجدداً در بحر تفکر فرورفت و غرق دریای هم و غم و حیرت گردید ولی از رنگ و خساره و تغییر الوان صورت علامت اضطراب وی ظاهر بود میخواست طلب دوا نماید حیاء مانع گشته و از اینخیال باز ایستاد تا کم کم با حالت عجزه انسی گیرد و حیاء و عزم و خجلت مرتفع شود لطفاً بدست عجزه تکیه کرده بعد از تاملی سر بنزد یک گوش او برده و رنگش چون گل ارغوان از کثرت حیاء و شرم بر افروخته با نهایت

اهستگی و ، لایمت گفت : میگویند تودر وصف ادویه ماهری امیدوارم
دوائی برای من تصفیه کنی ... لیکن جرئت و جسارت نکرد که از
دواء اسمی تعیین نماید

عجوزه گفت دانستم چه اراده کردی لکن اقدام باینکاره موجب
خطر و استعمال ان بمرک از شفا نزدیکتر من در اینمکان و اینعمل
فرد واحد هستم و هیچکس در اینعادت مشئومه و گناه صغیره مانند
من نیست و معارضی ندارم ان بربروی از اینکلام بلا نهایت خجلی
و شرمگین شده صورت چونماه را بهر دودست از حیاء پوشیده و
مثل طفلی بی اختیار گریسته اشکش جاری شد

عجوزه از این قول منفعل شده گفت : نه خانم افندی از این
حرف قصد ، لامت و اراده توییخ نداشته سبب حیای تورا دانستم خوف
من از قتل نفس و خود کشی تو بوده آنچه را مصیبت خدا اراده
نموده احدی حق معارضه ندارد دختر باحالت گریان جواب داده گفت
حق گفتی لیکن از شرب این دوا ناچار و لابدم زیرا که در هر حال
خود را گرفتار هلاکت می بینم حالا نمیدانم هرگاه دوا مرتب و حاضر
شد جرئت من بخوردن ان وفا و کفایت خواهد کرد یا نه این بگفت و
فریاد و فغان بگریه و ناله بلند ساخت

عجوزه گفت معنی این گریه و زاری را نفهمیدم عفو فرما از این
جسارت من خواستم بارشاطر تو باشم نه بار خاطر جگرم را از این
مصیبت سوختی و قلب مرا منقلب و بسوی خود منعطف ساختی --
دل را بدل راه است در این گنبد سپهر من بد بخت ترین خلقم و از
بدبختی و شقاوت خود راه کلو و حلقم گرفته که نمیتوانم جسارت نموده
چون خود باین مذلت گرفتارم احدی را در عالم مثل خویشتن مبتلا
نمیخواهم

شعر عربی

فلا بد من شکوی الی ذی مروة یواسیک او بسلیک او یتوجع

صبر و طاقتم طاق کردی و عنان صبر و هکلبائی از دستم بردی پیمانته هم ر غم ، را از غصه و اندوه خود ابریز و مملو ساختی پس از این کلمات فمزده و غمخواره سکوت و آرامی اختیار نمودند .

پس از چند دقیقه باز آن حور لقا بسخن آمده گفت لحظه باز گرد و بسوی من گوش دار . . من بگناهی مرتکب شده ام که خلاف میل خانم است عجوزه حرف ار را تمام کرده گفت از کلمات خانم افندی مطلب را فهمیدم زیرا که از همه چیز اکاهم ولیکن آنچه مقدر و نصیب بوده همان خواهد شد

زن جمیله گفت فعلا پاها حاضر نیست و در صورت حضور هم نمی تواند رفع انتقام خانم از من نماید و چون خانم از این گناه اکاهی یافته مرا مجبوراً فرستاده که در خفای پاشا قبل از اینکه مراجعت کند استعمال دوا نمایم پیرزن پرسید ایا خانم را اولادی هست ؟

پیریوی گفت نه و از همین جهت است که عداوت او بر من زیاد گشته عجوزه فکر فرو شده لب زیرین را بدندان گزیده بعد از فلیل تفکری گفت ای خانم عبت گردد اخفاء این گناه نکرد که این گناه محور و زائل نمی شود مکر بار تکاب مصیبت دیگری

مهوش گفت : جای تاسف و بسی افسوس است بر ما دختران چرکسیه که پدر و مادر ما را بطمع جیفه دنیا مانند گوسفندان می فروغند و غربا هم فریفته جمال ما شده حیات و زندگانی ما بدبختان را قطع می نمایند نه اهل و تبار خویش و اقربا می بینم و نه اولاد و احبائی داریم همینقدر هم که دانستند هر رحم ما بیچارگان نطفه منعقد گردیده ان طفل را که موضوع مهر و محبت و کعبه ارزو و امال ما است باید قهرا با روح خود دفع و سقط کنیم و احسرتا ان شکوفه

نه گفته را قبل از آنکه باز عود باید چیده مانند شاخه درخت بی
 نمری بایست برید انصاف ده من باین جدائی از قوم و قبیله و گرفتاری
 دره ورنج چگونگی لذت و خوبی خواهم دید

عجوزه را اینحرف بنعجب و رقت آورده برحالت انمه روی
 بسی تاسف خورد و گفت اه قلب من بحالت تو رقت آورد و درد تو
 چنان مؤثر افتاد که مرا از مصیبت خود باز داهت - زن جمیله گفته:
 جزای خیر یابی .. این اول مرتبه ای است که در زندگی همخوار
 و هریکی در مصائب خود می بینم و از مهربانی تو ممنونم که راضی
 و امیدوارم ساختی از این خیال و اجرای المقصود باز گشت کنم و
 جرئت بر رفع اینعمل بافتم .. اه این منم که رفع این مطلب کرده ام
 اوخ چه نایسندیده عملی .. اه قوای من دست گردید و بنصیحت تو
 فسح مزیمت کردم .. این بگفته و بی تاباه خود را در نخل عجوزه
 انداخته صدا را بگریه بلند ساخت

عجوزه او را در اغوشی کهنه بوسید و با کمال مهربانی و
 محبت به تخفیف مصیبتش کوهیده گفت : حق من نیست که از هرح
 حالت جویا ده و از اسم اقا و خانم تو سؤال نمایم اما صراحتا
 امتناع و اباء از ساختن این ادویه می کنم زیرا که مخالف نامه من
 و معیت حق سبحانه و تعالی است .. ایدختر من .. تو را تعجب و دلیر
 و بصیر و تامل دلالت می نمایم که دست تو سل بدامان توکل زده
 خدا را در هر چیز دانا و بهر کار قادر و توانا دانسته نجات خویش را
 از درگاه خالق یگنا مسئلت کن امیدوارم تو را از چنگ انتقام خانم
 خلاصی بخشد .. و نیز با خانم از روی خضوع رفتار نموده امتثال
 امری بجای آور باید تخفیفی در عداوتش پدید آید و اما من جمله
 تو بخانه کوچه معروف به هبوطیجی در خانه جوی کوچکی اقامت و
 منزل دارم اگرچه خانم کوچک و حقیر است ولی وسعت ان بقدر

تکامه‌داری طفل تو کفایت خواهد نمود و در آن خانه تنگ جای هزار
دوست صدیق را کافی است بر من اعتماد نموده محل وثوق خود و
اخلاص مرا از روی صفای عقیدت و صافی نیت دانسته قلبم محل
اقامتگاه و روحم را با مهر و محبت خود معین بدان . .

انقرضه صورت گفت جزای خیر یابی ای فاطمه - پس دست
عجوزه را بعبادت ترکیه گرفته بوسیده گفت تا آخر عمر ذکر ترا
فراموش نکرده بنصایح تو عمل خواهم نمود از خداوند مسئلت می
کنم برکات خود را بر تو فزونی دهد و چنانکه (اقبال) مسکینه را از
محبت خود محروم نساختی از رحمت خداوندی محروم نباهی . .
چون این گفتگو بیابان رسید اقبال .. قدری اطمینان قلب حاصل کرده
لباس پوشیده قصد خروج نمود کمیز نیز بر مقدمه روان گفت ..
عجوزه پرسید ایا کسی را در بیرون حمام دارید خبر کنم
گفت اری . . . احمد جلو کالسکه نهسته عجوزه دم در حمام صدا
کرد یا احمد .

فکاسه‌های پیش آمده گفت : حاضر .. عجوزه گفت کالسکه را
پیش آورده محاذی در حمام نگاهدار و مستعد راندن و سواری باش
چون احمد کالسکه را گردانیده پیش آورد چشم عجوزه به پشت کالسکه
افتاده طفرای عثمانی را در چند جای کالسکه منقوش دیده و همت
کرده ندانست اینزن کیست جاربه یکی از پاهایان است یا احدی از
خدمه حرم سلطان باز گفت و گفت کالسکه حاضر است اقبال خود
را پیارچه ساده پیچیده و دیناری از پول عثمانی در دست عجوزه
نهاده عجوزه فکر زیادی بجای آورد و خانم سوار و کالسکه چی
نهییب باسبهازده از نظر غائب شدند

پیرزال بعبادت معهود عصر را بخانه و نزد هوهر آمد واقعه
دیدار آن زن جوان را نقل نموده زن و هوهر با یکدیگر سئوال و جواب

می‌آمدند که این شخصه کی و شان از چه بوده روزها و هفته‌ها و ماهها از این واقعه گذشت و تمام آنچه حادث شده فراموش گشت زمان تابستان و پاییز رفت و نوبت زمستان رسید و چنانکه نوشتیم و فهمیدید هدیه عید رمضان وقوع یافت ... و چون شوهر فاطمه از واقعه مسبوع و باخبر بود انجا که خواجه سرایان را ملاقات کرد و عنید که احمد نام را صدا کردند فاطمه را اکاهی زاده مشارالها بفکرت فرو غده اتفاق حمام و اسم احمد را که سابق شنیده بود بنظر آورد و یقین نمود که ایندختر اقبال است و دانست وصیت او را حفظ و عمل کرده و طفل را فرستاده

چون یقین دانست که طفل از اقبال است روی بشوهر کرده گفت : حکمت اقتضا می‌کند که ما از محله نویخانه هجرت کنیم زیرا که می‌ترسم در انظار و اقواء شایع هود و حسودان جواسیس را الهی دهند و اسباب زحمت و معقت فراهم آید بهتر است که بالای بوسفور در محله « بایکوس » و ناحیه « اسکی دار » سکونت نموده بفراغ بال در تربیت این طفل اهتمام ورزیم

هجوزه را چیزی که بیشتر موجب یقین و اسباب اقناع بر صحت بودن طفل از بطن اقبال گردید انگشتری طلائی در قنداقه طفل یافت که ان خاتم بجواهر کریمه مرصع رنگین آن زمررد بود همان انگشتر را روز واقعه حمام در انگشت خنصر اقبال دیده بکلی هبه او زایل و عقیده‌ای ثابت گشت و هبغ را از هبوع این مسئله در محله که ساکن هستند منع نموده گفت : باید اشاعه دهی که از اینخانه کوچیده عازم اسلامبول و در محله (هبغ زاده باغی) اقامت خواهم کرد و بغیر از دایه که هبیر دهند طفل بود راضی گردند مقام مادری او را قبول کند و مشغول تربیتش هود احدی راهمراه نبردند در اینموقع فاطمه هروع به تجسس احوال و مقر اقامتگاه اقبال

نمود که او را یافته و از محل و خانه جدید خود آگامش سازد لکن این کوشش و جهد خالی از هول و ترس نبود و نمی دانست چگونه با صدها جواری و خدام که در انقصر بزرگ جای دارند از این کیفیت اطلاع حاصل کند ... بعد از فکر و اندیشه زیاد شیخ شوهر خود را گفت بهترین وسیله برای حصول این مقصود آنستکه تو لباس حلوا-فروشان پوعیده و انواع حلویات برداشته هر روز در نواحی قصر سلطانی بفعل بیع و شری حلوا مشغول شد و از آنجا بحركات و رفتار اطراف باب قصر را هنگام خروج و دخول خواهی سرايان مترقب و ملتفت باشی شاید از حال احمد خادم اطلاع یابی زیرا که شب عید رمضان او را ملاقات کرده و میشناسی پس شیخ بر حسب دستورالعملی زش لباس حلوا فروشان در بر کرده راه قصر « طلحه بنجه » که در معبر بسفور واقع و از سایر قصور سلطان عبدالمجید آنجا را برتری داده برای وصول مطلوب راه سیاحت آنجا را هر صبح در پیش گرفت در میدان سرای خدام و خواجه سرايان بکثرت تردد می نمایند

عثمان به نشانه جوئی و تفحص در راه و جاده ای که از ایشکانس بطرف اورطه کی می رود ایستاده حال هر صادر و وارد خصوصاً خدام و خواجگانرا فحس می نمود و مدتی طویل در آنجا درنگ و با جمیع خواجه ها و معاریف آنها داد و ستد و معاملات بهمرسانیده هر يك را بعد دیگری ملتفت و بنظر دقت می نگریست شاید صورتی که در چشم او مصور شده و در خیالش رسوخ یافته به بیند و حال آنکه انصورت را لحظه پیش انهم در روشنائی برق ندیده بود- چون از اینجهاات مقصودش حاصل نگشت مبالغه را لازم شمرده روزی از یکنفر از خواجگان ادعا نمود که خواجه از من دوش سی پاره حلوا

خریده و وجهش را نداده ابا کجاست او را نمی بینم باین عنوان پرسش و محض حالات خواجه ها را نموده یکی را بعد از دیگری خوب تماها کرد

خواجه گفت انکس را که تو میطلبی میان ما نیست عثمان از انجا بسرای دیگر رفت و دست از دامان طلب نکشید سه هفته بدین منوال در صدد جستجو و خیال هر صبح عزیمت بوسفور و در گذر گاهها متوقف بود و سرمای سخت زمستان را در زیر باران شدید تحمل می نمود تا اینکه عاقبت آگاه و از آنچه می طلبید پس از رنج زیاد و تحمل هاق که باران مانند زمین نجس بی آب وجودش را مزروع ساخته بود محصول مقصودش به ثمر رسیده بارور گردید روزی با کمال سرور و همعف از بوسفور و جایگاه مقصود مراجعت و چون نگاه در زاویه خانه یافته بود نزد زوجه خویش معاودت نموده گفت من هکار خود را بدست آورده و از آنچه تمنا کردی اگهی یافتم تمام کوچه ها و راهها را بکارش در اینمدت کرده و هیچ سراغ و نهانه نیاقتم الا الان که از در سرای گذشته و بحاجتی که منظور بود رسیدم بر تو است حبله زنابه بکار برده و بدان وسیله اقبال را ملاقات کنی

مجوزه گفت : تدبیر و حبله را مهیا دارم ایا دانستی او کجاست و نزد چه کسی است

عثمان گفت : نزد سلطانه ملیه خانم همه حضرت سلطان و قرینه محمد باهای داماد سلطان است

مجوزه گفت : ایا این بیچاره گرفتار سلطانه ظالمه . . . قسی ترین زنهایی است که خدا در ال عثمان خلق فرموده بازگفت هاید مرور و دمور و کردش ایام و سنین او را نرم و ملایم کرده و از قساوت قلبش فی الجمله فاسده و اخلاقیش نیکو شده بهر صورت

اینمغنی مانع وصول و دافع حصول من بسوی اقبال نخواهد شد و ناچار با قوت خیال عازم دیدار اقبال و برخداوند متعال اتکال خواهم نمود . . . انشاءالله

فصل سوم

عمارات سلطنتی

چون ناظر در بناهای رفیع و قصور عالیه منبع و گودا گرد سراپای قعنهک جمیل اسلامبول واقع در کنار بوسفور و مدخل استانه ملاحظه و نظر نماید قصری خوشگل و سرائی بدیع در محل معروف باسم صالح بازار مشاهده خواهد نمود که از یکطرف و جهتی بر راه و گذرگاه عمارت طلحه بنجه امتداد دارد و از طرف دیگر بر بحر مرمر ممتد است و قبه های مساجد بزرگ و بنا های سترک و مناره های جلیل ان بیننده را بحیرت آورده و از سمتی در جلو ان عمارت هکبل زورقهای متعدد خواهد دید که در کناره دریا مابین ایستگاه های اروپا و اسیا لنگر انداخته این قصر سلطانه طیه است

در شبی از شبهای شهر صفر المظفر مهار الیها در هرفه از فرقات قصر با حالت متفکر که کویا در امر بسیار مهمی بفکرت اندر است نشسته تسبیحی از دانه های عنبر در دست و خود را بگرداندن ان مشغول ساخته جواری و کنیزان در حول او مثل قالب مثال بیررح و ساکت ایستاده دستها زیر بغل نهاده چشمتها بصورت او گشاده انتظار جزئی اماره و رجوع خدمت و فرمانی دارند که در اجرای ان بر یکدیگر سبقت و یبغی جویند انشب بسی تاریک و باد های مخالف و رعد های متخالف پیایی میوزید و امواج بوسفور منلاطم و اتصالا در ازدیاد بود سلطانه چنان محو خیال خود و گوش بصدا

های موج دریا می داد که کوئی انتظار ظهور امر زرکی دارد
 صدای زنگ ساعت بشماره چهار از شب بلند شد سلطانه صفحه
 ساعت نظر انداخته گفت: بیداری امشب طول کشید و روی بجواری
 و خدمتکاران نموده اشاره مرخصی و انصراف دادانجماعت بقمقرا روانه
 شدند لیکن کنیز چرکسیه معتدل الاندام طویل القامه با جمال زیبا و
 روی دل ارا پیش آمده باجسارت از سلطانه سؤال نمود اجازه می
 دهید و امر میفرمائید من بمساعدت شما برای کندن لباس حاضر باشم
 گفت: نه اقبال خانم اراده دارم تنها اعم و فعلا قصد
 خواب نکرده می خواهم به تنهایی در این شب بانتظار پادشاه خود را
 مشغول سازم مرخصی برو — اقبال امر خانم را امتثال کرده سر
 بزیر انداخته و قابش از این سخن شکافته بمنزل خویش رفت
 سلطانه به خیالات خود باز گشت و در بحر فکرت غرق و
 غوطه ور گردید و در انموسم پیری و کبر سن ایام جوانی و صباوت
 و قلبی از جمال و صباحت را که دامت بنظر آورده می دید زمان
 جوانی رفت و اندک جمالی که دامت زائل گشت ولیکن حالا هم از خود
 ازائی و زینت و آرایش کمتر از اوان جوانی نیست و به خیال میخواست
 گمگفته خویش از اردولی هیات استعمال عطر رافع فساد مهر نیست
 و چون کنیزان دور شدند پرده اطاق مجاور بعقب رفت خواجه
 از پس حجاب بیرون آمد لیکن سلطانه چنان مستغرق خیال بود که
 تا خواجه مقابلش نرسید ملتفت نگردید همینکه ویرا در مقابل خود
 دید پرسید: چه دیدی یا علی — گفت صدق است خانم من که گفتند
 امشب پادشاه بصرف طعام نزد صدر اعظم مدعو است و پس حسب الامر
 جهد وافق در گفتگوی این هم چنانکه امر فرموده بودید بعمل آمد
 و لیکن واقف بر مطلب و اثر وی نشده و جهد کوشش خود را بیجا
 دانستم .

گفت : حاشا و کلا ولیکن خانم من دهمنان و مخاصمان بازادی بر مقام بلند تو عداوت را مخفی داشته و حقیقت را از تو پوهیده‌اند و نمی‌توانی از کشف این سر مطلع هوی جز اینکه با صاحب سربحث و گفتگو نمائی

گفت عجب دیوانه هستی که گمان می‌کنی نمی‌توانم وجرات کافی ندارم که بزرگی و شرف و فلبه انتقام خود را گرفته باشم
گفت خانم اراده من این فرمایش تو نبود -- سلطانه دستها را جلو آورد و سر را نزدیک صورت خود برده بصدای در کلو پیچیده گفت هذر نمی‌آورند بلکه حیلۀ بکار میبرند که حقیقت را از من مستور سازند و من از اقبال کرارا به صحبت و وعده وعید تحقیقات کردم ابدًا مفید فائده‌ای نشد و ممکن نیست بعد از این ساعت از این واقعه آگاهی حاصل کنم جز برفتار نیک و مهربانی از شخص پاهای بنفسم این بگفت و سر را باستخفاف بروی کتفها انداخت و بصورت خواجه نگریست خواجه گفت خانم البته بر تو پوهیده و مجهول نیست که اگر پاهای هو هیار باشد اقرار بمطلب نمی‌کند زیرا که میل مفراط هدیدی باقبال دارد لیکن در اوقات مستی بسهوات می‌توانی اسرار او را کشف نمود و زود ابراز راز خواهد کرد و در این شب مست و لایعقل مراجعت می‌نماید ...

سلطانه کلام خواجه را قطع کرده او را متنبه ساخته گفت :
آهسته باش .. احتراز کن ... این سر را مخفی دار که حالا در اطراف حرم از کنیزها و جواری احدی مطلع و از قلق واضطراب من مستحضر نشود برو راحت کن و بعد از ساعتی اغا دوات را از جانب من ابلاغ نما که هر وقت پاهای معاودت نمود از قول من بگوید که من انتظار او را دارم هنگام ورود هر ساعت هست داخل غرفه من نمود ... خواجه سری بامتثال امر فرود آورده با فرح و سرور

خارج گشت

هك نیست خواننده این حکایت خواهد یافت این همان خوابگاه است که در محله توپخانه جاسوس احمد و در شب عهد رمضان گفتگوی طفل می نمود

چون ساعتی از این واقعه گذشت سلطانه صدای سم ستوران و هیاهوی سواران در اطراف سرای و متعاقب آن حرکت کالسکه یاغیاغوی خود را شنید هنوز از کالسکه فرود نیامده بود که اغا مقابل او رسیده ابلاغ امر سلطانه را نمود یاغیاغ را این احضار بقلق و اضطراب انداخته آثار خوف از صورتش ظاهر گشته ترسید و سوءظنی حاصل کرد و لیکن بجلدی روی بسوی غرفه سلطانه نهاده بالا رفت اما از هدت مستی نمی توانست خودداری کند و سریای بایستند چون داخل شد سلطانه را بوجد و سرور خندان دید قدری قلق و اضطرابش زائل گردیده با نهایت صلح طلبی و خضوع چنانکه بنده خود را تسلیم مولا نماید پیش رفت سلطانه دست خود را باو داده مکرر بوسید .. گفت: مرحمت کردهی حضرت یاغیاغی افندی

گفت اغا امر مبارک را ابلاغ کرده و حسب الامر بشرف دست بوسی احضار نمود چون حالت خود را صحیح نیافتم قلقی بر من عارض شد ترسیدم وقت شرفیابی انحرافی روی دهد گفت عزیز من ایا گمان می کنی دیدار تو غیر از رضایت و دوستداری سببی خواهد داشت ایا اینقدر اگر اه داری از ملاقات من پیشانی یاغیاغی عرق گفته از این سؤال حرفی نفهمید .. پیش رفته از روی مهربانی و ملاطفت که مشاهده نموده بود تکیه بر دستهای سلطانه داد مشارالیه اظهار خجالت کرده گفت .. من خطا و تقصیری نموده ام که شهماه است اهنگ تو نکرده و موجب سوء ظن شده بودم در این ساعت از کرده بشیمانم و کنیزان و خدمتکاران

را برای این دور نمودم که التماس عفو و بخشش کنم از قساوت و ظلم گذشته خود این بگفت و خویشرا به پاها چسبانیده سؤال کرد: ایا محبت من بعد از این در قلب تو تاثیر خواهد نمود؟

پاها گفت خانم من لطف می نمائی و فریب می دهی و التماس عفو می کنی و حال آنکه من گناهکار و روسیاهم

سلطان گفت: حالا که تو اعتراف بگناه و تقصیر کردی اعتبارت در چشم من زیاد و محبتت در قلبم فزونی یافت و از این اقرار تو بازهم من معترف بگناه میبوم و ترا گناهکار نمی دانم ... ای محمد می بینی احکم چگونه روان است ... چشمهای خود را بدروغ پاک نمود اما پاها را حالت مستی و سگر کور نموده همچو تصور می کرد خواب می بیند زیرا که هیچوقت از سلطانه چنین نزدیکی و لطفی ندیده بود و هرگز تا کنون اینگونه ظلمات گوشش نشنیده ... میستی براو غلبه کرده بحالت بینکی گفت: مستور و پوشیده نیست بر تو خانم من که من از غیرت و کرفتنکی خاطر تو هیبتی داشتم و بگنفر گناهکارم در زیر دست تو که صاحب اختیار منی -

سلطان بجلدی و چالاکي غیظ خود را فرو برده از روی کرامت گفت عفو کردم ترا بشرط اینکه بر تمامی احوال اقرار کنی و از حقیقت مطلب چیزی مخفی نداری و دست خود را بسوی پاها دراز نموده بگرفت و مکرر بوسیده گفت: هرگز حقیقت مطلب را از تو مخفی نمی داشتم چون از اول بخلاف حال که اظهار مهربانی می نمائی رفتار کردی لهذا من اینواقعه را در بوتۀ فراموشی گذاشتم که مبادا عفت خود را از اقبال بیچاره دریغ داری چون سلطانه این سخن شنید مانند گنجشکی که منقار خود را از قطرات آب پیرا کند بر خود از کثرت حقد و حسد به پیچید و غیظ خویش فرو برد و بجلدی و چالاکي و رغبت بکشف و آگاهی باقی مطلب بر کتف عوهر تکیه

کرده با حالت خندان گفت: هدیهٔ رمضان را کجا و برای چه کسی فرستادی و چرا تربیت موارد را بعهدهٔ من نگذاختی که جهد خود را در نگاهداری او مبذول دارم خاصه که می‌دانی از اولاد بهرهٔ ندارم از اینحرف پادشاه مثل اشخاصیکه در عالم رؤیا اضغاث واحلام مشاهده کند مبہوت بر اطراف خود نگریسته سؤال کرد — چگونه... تو اکامی.. از اینمطلب یافتی... وجه کسی کیفیت تربیت طفل را خبر داد.

گفت من بر همه چیز دانا و از اینواقعه با خبر بودم چون دانستم از خوف انتقام من این مسئله را مخفی داشتید مسامحه کرده خواستم تو خودت حقیقت مطلبرا اظهار نمائی که حالا دانستم که بمساعدت تو وضع حمل اقبال شده و در طبق هدیهٔ رمضان بمحلّه توبیخانه فرستاده شده.

پادشاه سری بتصدیق فرود آورده با تلجلج و پیچیدگی زبان گفت اری صحیح است تسلیم احمد شد سلطانہ دید مستی بر پادشاه غلبه نموده و حالت پینگی پیدا کرده و شاید باقی مطلبرا نگفته بخواب رود برای اعاده نطق او را بحرکت آورده و قدری تأمل نموده پرسید: گفتی تسلیم احمد شد پادشاه گفت از هیچ چیز خبر ندارم و قسم بجان تو می‌خورم آگاه نیستم مگر اسم عجوزه را

بعد با ظلمات بریده بعضی حرفها زد که مفهوم سلطانہ نشد و در بحر تفکر فرو رفته خودرا بروی صندلی بر گردانیده و در کرباب اندیشه غوطه‌ور و غریق گشت

درینوقت سلطانہ از مطالب آگاه و درصدد تلافی بر آمده در شرفه مجاور را که خواجه سرا درانجا انتظار داشت گهوده وی را صدا نمود...

سلطانه از حالات و وقایع چنانکه مظنون بود اطلاع حاصل نموده با کمال فیض و قهر و غضب روی زمین نشسته مانند شیر خشمناک بفریدن آمده از شدت خشم لبهای خود را می کزید و دندانها را بیکدیگر میسود چشمهایش نزدیک بود از حدقه بیرون آید نفسش بشماره افزاده مثل یلنک تیر خورده بخود میگرید

خواجه گفت: خیر است انشاءالله.. بگو شری است بزرگ پاشا در حالت مستی بر تمامی واقعه اقرار و اعتراف کرد اقبال مرا مسخره کرده و هنگامی که او را بهرب دوا مامور و روانه حمام توپخانه نمودم استعمال ادویه نگرده و امر مرا بازبچه دانسته لیکن عاقبت مخالفت و نمره را خواهد دید این بکفت و خنده طولانی از فیض نموده فریاد برآورد اری او صاحب اولاد باشد و من عقیم مانم

خواجه سؤال کرد: مولود کجا است.. گفت در مکانی است که روز عید رمضان احمد با هدایا برده و نیکو خدمت و همراهی با این بدبخت در زمان وضع حمل کرده در وقتی که من دور و بسرای همایونی رفته بودم قبل از مراجعت من طفل را بطرف توپ خانه نقل داد

خواجه گفت: خانم من اینرا از را مستور بدار و لابد اگر طفل وجود دارد انتقام ممکن است.

گفت: اری انتقام مددشی چنانکه درخور هان و سزاوار من است خواهم گرفت مرا در اینگونه اعمال نابینا تصور کرده اند... بعد از آنکه موهرا ن از پرتو اقبال و سعادت ماها بزرگی و افزونی یافتند حق ندارند غیر از ما و بعد از ما زوجه اختیار کنند رفعت و علو درجات آنها در محبت ما و شرف رجال در ازوباد دوستی امثال ما زنان خواهد بود و نباید بسوی دیگر جز مالتفات

نمایند خواه زنده با همیم یا مرده
 پس روی بجانب غرفه که پاها شوهرش در آن خوابیده بود
 کرده گفت: البته بهمین زودی از تو انتقام خواهم گرفت ای محمد
 وجه سخت انتقامی

چون صبح شد محمد پاها سر از بستر برداشته از حالت مستی
 بهوش آمد ولی از واقعه شب بی خبر بود ازدحام ارباب حاجات و
 مامورین بزرگ و رجال محترم ترك هريك بهر انجام مقصدی در
 عمارت محمد پاها هجوم آورده انتظار خروج مشارالیه را دارند زیرا
 که در اینوقت سلطان عبدالمجید مریض است و بواسطه علت مزاج
 کمتر بمهام دولتی مداخله می تواند نمود محمد پاها داماد و از مقربان
 دربار علیه و احکامش نافذ و در خدمت سلطان معتمد علیه است و
 مردم مشرق زمین را چنانکه عادت شده با هر که روزگار مساعدت
 کند وسيله پیشرفت و انجام حاجت و آئند و بر در سرای مترصد دیدار
 او هوار

پاها از سرای بیرون آمده و هريك از مجتتمعین را بمهربانی
 و بعبادت پذیرائی و بقدر شانسان نوازش و دلجوئی و بجواب
 های مشهور زبان (ترکیه) قانع و خرسند ساخته و لفظ (بقالم) می
 گفت یعنی تره بریش هريك خورد می کرد... در این اثنا خواجه
 وارد شده عرض کرده عجوزه بیرون سرای اجازه تعریف می خواهد
 گفت: بگو در اطراف حرم منتظر باشد بوقت فرصت خواهمش
 طلپید و نهار خبر کن که من از کثرت مجالست بضمف اندر شده
 ام حالا وقت خوردن طعام است نه هنگام دیدار عجوز
 خواجه باز گشت و عجوز را بانتظار در دائره حرم فرمانداد
 «هك نیست خواننده محترم می داند که عجوزه همان فاطمه است»
 از خواجه سؤال کرد... نوابه سلطانه در سرای تعریف دارد... خواجه

گفت نه امروز صبح بیرون رفته

عجوز گفت : ایا ممکن است یکی از کنیزکان یا خدمتکاران حرم را ملاقات کنم خواجه گفت : همگی را بمراقبت برده . . همه را - بلی کلیه را

عجوز این جواب را بفال نیک گرفت و باخود گفت عصر من بخیر خواهد بود بعد از ان ایستاده و بهر سوی نظر انداخت و قلق و اضطراب و بی آرامی پاشا را دریافته چنانکه گفتی با او بوده و حالت پریشانی خاطر وی را مشاهده کرده خواست با عزم ثابت بر آنچه واقع شده اکامی و اطلاع حاصل کند طولی نگذید پاشا داخل شده پرسید : خانم افندی - تو اراده دیدار من کرده بودی - گفت بلی حضرت یاها افندی شاید اسم من نزد شما مجهول نباعد من فاطمه دختر یوسف یاها مصری زوجه عثمان یاها حلبی هستم

یاها بدقت نظر وحدت بصر در وی نظر کرده خواست سابقه معرفتی حاصل کند بعد از تامل گفت شاید این اسم بر من مجهول باشد مقصود چیست

عجوز گفت در توپخانه اقامت دارم و شب عید و رمضان هدیه بمن اورده اند - پاشا کلام او را قطع کرده با حالت ترسناک گفت : برای خدا این سخن از دهان بر میاور و این سر را مجهول دار - زیرا که هر نزدیکی حرم و موضوع سوء ظن و تجسس است و ایستاده گفت هر کجا هستی محل اقامت خود را مخفی و مستور دار که اگر از اینواقعه اطلاع حاصل کنند اقبال را هلاک می نمایند

گفت : از این امر خوف و بیم مدار که پیش از وقت حمله اندیشیده و محلی اقامتگاه گزیده ام که احدی بی نخواهد برد و سوءظن را در انجا راه نیست اما ندانستم نواب سلطانه امروز صبح برای چه خارج شده

یاہا براو بانک زد کہ چہ گفتی : نفہ میدم ، خارج شدہ .
 کجا رفتہ ... عجوز گفت : نمیدام از خواجہ پرسیدم و از خدمہ
 سٹوال کردم جواب مساعد نشنیدم می ترسم در عقب این سر
 شری باہد

یاہا از استماع این خبر برخود بلرزید چنانکہ کوئی از خواب
 بیدار شدہ بنا کرد اطراف سرای گردش کردن و با قلق واضطراب
 خدامرا طلبید سٹوال نمود سبب خروج سلطانہ چہ بودہ باتفاق جواب گفتند
 کہہ امروز صبح با جمیع جواری و سراری روانہ سرای
 ہمایونی گشت

یاہا از این پاسخ بسی مضطرب شدہ بجواب غرفہ روان و
 در بحر قلق و پریشانی غرقہ و ہراسان شد بنوعیکہ علامات اضطراب
 از صورتش نمایان و آثار حزن و اندوہ از چہرہ اش ظاہر
 بود و دردربائی فکر فوطہ ور و مجالس سریر ضجرت آردیدہ خیالات
 در گلہ اش دور میزندغم و الم از چہار سوی براو غالب آمدہ واقعہ
 دیشب بخاطرش خطور کردہ گفت بی شک و شبہہ شب گذشتہ خدعہ ای
 نمود و حیلتی انکیخت و از موضوع سر آگاہ شد

عجوز گفت : ایا از ولادت عائشہ و مہر او اطلاع حاصل کردہ
 گفت اری ... وا اسفا ... گفت : چطور و چہ کس او را اطلاع دادہ
 مولای من

یاہا گفت : تفو برمستی و تفو بر ہراب و لعنت خدای پر
 خمر و شاربین او اری اینست علت بلی ہمین است جهت - شب
 گذشتہ را مہمان صدراعظم بودم و در انجا مشروبات زیاد استعمال
 کردہ ہنکام مراجعت سرم از کثرت شرب مسکر دوار و حواسم
 مغشوش و از خود بی اختیار و سرایت شراب بلا نہایت مؤثر شدہ
 بود سلطانہ استدعای ملاقات و اظہار تملقات و مہربانی و بلاطفت

بر خلاف عادت نموده بدین حیده بر من غلبه یافته مرا باقرار کنه
 معترف ساخت و گمانم اینست صراحتاً باسم تو اعتراف کردم و او
 از این جهت بمقر تو اطلاع حاصل کرده .. عجب مصیبت بزرگی و
 فریب بلا و داهیة سختی است خدا می داند این نشانه کید و مکر است
 که برای تو و او اندیشیده

پاشا گفت : بلی خدا عالم است و چون من از ظلم او واقفم
 بیشتر اضطراب از اندامم که اقبال را همراه خود برده . بعد قلبی
 حکوت نموده گفت : خانم افندی امیدوارم از این محل کیه ساکن
 هستی نقل مکان کنی شاید اقبال بتواند در انیه طفل خود را دیدار نماید
 عجوز گفت : خداوند چنین روزی را نزدیک فرماید و مراد
 و ارزوی مرا هم که وصول باین نعمت است از کرم عمیم خود بر
 آورد و حاجتم روا دارد

پاشا گفت توکیل می کنم خدا و امیدوارم بفضل او که ترا
 برای نگاهداری آنها پشت و بازوی قوی فرماید . . . این طفل را
 بیچه اسم نامیده .. گفت : مولای من بمناسبت اسم دختر مفقوده خود
 هائشه نامیده ام لکن اگر ترا مقبول نیست بهر اسم اراده فرمائی
 خواهمش نامید

گفت : نه اسم را اهمیتی نیست بهمین اسم او را بخوان و فضل
 و عنایت خود را از وی دریغ مدار در اینوقت خادم داخل شده دعوت
 بنذا نموده عرض کرد طعام حاضر است عجوز خیالداخت به بسط
 کلام و گفتگو پردازد و صحبت را بطول کند لیکن قلق و اضطراب
 پاشا از این اراده منصرفش داشته گفت : افندی .. اقا .. خانه خود
 را در قریه بابکوس جلو مسجد بزرگ انتقال داده ام و غیر از خدای
 تعالی احدی بر انمقر واقف نیست هرگاه رای شما بانتقال از این
 محل اراده می نماید اجازه دهید بشهر دیگری انتقال خواهم کرد

و منتظر اشاره شما هستم که محل و ولایتی را بنمائید که از انتقام سلطانه دور و از مقام شك و ريبه مهجور و مستور بوده باشیم
 پاشا گفت : ارمنیه بهترین ولایات است برای اقامت و دور بودن از دست انداز انتقام و تعدیات او خیلی مناسب خواهد بود زیرا که اتصال بانجا مشقت خواهد داشت و همچو صلاح می دانم در قریه نزدیک در اضروم مسکن نمائی و از قدر و خیانت او مصون مانی - عجوز گفت : امر امر عالیست و فردا نقل مکان خواهم کرد پس سری به احترام فرود آورده و معاودت نمود که تهیه مسافرت به بند .

پاشا بعزم صرف نهار برخاسته روانه فرقه سفره خانه گردید خادمی صندلی مذهب منقش و مزین به بهترین نقوش در صدر نهاد پاشا بر آن جلوس کرد و خادم دیگری افتابه لکن نقره و صابون عطری حاضر نموده و پاشا دستهای خود را شسته و با حواله ابریهمین خشك کرده از رئیس خواجگان که در اینوقت داخل شده و علامت اضطراب از او ظاهر بود سؤال کرد آیا نفهمیدی سبب مسافرت سلطانه را

رئیس خواجگان گفت بر حسب احضار سلطانه والده دعوت شده بسرای همایونی تعریف برد شاید لازم نیوده است از شما اجازه واذن حاصل کند و خبر دهد

پاشا گفت می دانی سبب را و عمدا از من مستور میداری گفت : بلی و جای افسوس ست بر من .. پاشا از این جواب خشمناک و متغیر شده گفت کار من بجائی رسیده که از خواجگان تحقیر و توهین شنوم بعد از سکوت کمی بلك برزد هر حال طعام بیار - خواجه بیرون رفته مجموعه بزرگی که در زیر سرپوش نقره

منقش مستور بود میان دو دست گرفته داخل اطاق شد در صدر جلو پاها بزمین نهاده گفت : این طبق از مسافرت علیه خانم شمارا مخبر خواهد ساخت -- این بگفت و از اطاق خارج گشت چون خواجه ترك ادب و خلاف عادت نموده سرپوش از طبق برداشت پاها با نهایت میل و همت غضبی که بگشای اینمعنی داشت دست ارزان خود را با کمال خفقانی خاطر دراز کرده سرپوش از طبق گرفت و بی اختیار فریاد ناله را بلند ساخته سرپوش را اندور انداخت - خدام و خواجهگان از جوانب دویده داخل غرفه پاشا شده چشمشان بر سر بریده اقبال افتاد چون آن سر را در خون خود غوطه ور دیدند خون در هر وقتان خمیگیده و منجمد گشت - « سبحان الله » چه مان فتان آن ناتوان نیم بازو و نگران و لبهای ظریف عناییش هنوز کویا و خندان -- کیسوان معبرداورا بخون غلطان و مانند تاجی بر انکله بیجان نهاده بودند پاها لحظه بر انصورت نگریست و با اه و ناله و افغان زارزار گریست احمد خواجه را دل بحالت زار او بسوخت و پیش آمده بازوان او را گرفته از آن غرفه باطاق دیگر برد

پاشا صدا را بگریه و ندبه و نوحه وزاری بلند نموده و صورت انماهروی را بنظر آورده مانند ابر بهار قطرات اشك از رخسار او روان شده با کمال حزن و اندوه گفت : واحسرتا بر تو ای اقبال بیچاره مسکینه

بر وضع حملت رشك بردند و بظلم و جور ت گشتند - پس دستهارا بسوی آسمان برداشت و گفت : بارالها طفل او را از هلاکت نجات بخش که توئی قادر و توانای تمام احوال و دانا و بینا بر کلیه امور

فصل چهارم

شانزده سال بعد

از زمانیکه در فصل سابق ذکر شد شانزده سال گذشت حکایات کثیره و تبدیلات غریبه واقع گشت چون شش سال ازین مقدمه سپری گردید سلطان عبدالمجید برحمت ایزدی پیوست و برادرش عبدالعزیز که اوا کننده حقوق عثمانیان و برآورنده امال آنان و ولیعهد مملکت بود بر تخت سلطنت جلوس نمود

این سلطان از زمان صباوت و اوان ولیعهدی تا هنگامیکه شکوفه باغ سلطنت ال عثمان گردید اقطاع از امور سیاست و اعتزال از اشتغال عمومی داشت در مزرعه (جفتلك) نزدیک قریه (بایکوس) اقامت آزید و بطرز فلاحین و زارعین تعیش و زندگانی نمود باعمال زراعت نیکو واقف بود و از خلق خوب و اطوار پسندیده اهالی را بخود جذب نمود

در اینوقت که از اطراف مملکت کنیزکان ماهروی و چرکسیات مشکین موی در سرای همایونی جمع و جلب و مملو کرده بودند علی رغم سلطان عبدالمجید که عاجز از مباشرت با زنان بود عبدالعزیز کنیزك بدیع الجمالی چرکسی الاصل برای خود اختیار و در عنفوان جوانی باین بکنفر یری بیکر اکتفا کرده روزگار میگذرانید

سلطان عبدالمجید روزها را تا ظهر بخواب راحت میغزود هر ماه بیش از دو مرتبه از وزراء ملاقات و از احوال مملکت سؤال نمی نمود عبدالعزیز هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب در مزرعه حاضر و مشغول زراعت شده از کثرت اشتغال با مور زراعت او را مهندس زارع می گفتند و مخصوصا از سوبس حبوبات زیاده و ماشینهای وافر طلبیده و

دایره فلاحت را در مزرعه خود وسعت می داد چنانکه در تمام بلاد عثمانی بحدودت ذهن ضرب المثل و وبرا پیر استاد میخواندند و این اعمالش را نمونه ترقی دائمی مملکت عثمانی میدانستند لهذا دعای او لایلا و نهارا از زبانها جاری و زگر خیرش در السنه وافواه بکمال عظمت و بزرگواری ساری بود و چون متکی بر اریکه سلطنت ال عثمان گردید قلوب ملت عثمانی از باده فرح و سرور لبریز شده و بقال نیک گرفتند و در سالهای اول اهتمامات وافیه انسلطان مصدق تقال اهالی آمد و مراقبت در امور ملکی محقق گردانید که ایام استقبال دوات را بحسن ترقی بشارت میدهد و ملت را بارج عزت میرساند در ابتداء اعمال ریاست مجلس وزراء را خود متکفل و ترتیبات سر عسگریه را بنفسه متحمل بود شبها با امراء و کبراء به بیداری می گذرانید و دقیقه از شئونات ملکداری و رفاهیت رعایا غفلت نمی ورزید و همت خویشتن را در اسایش قوم راحت میشمرد خلاصه نوعی باسترضای ملت همت گماشت که هیچیک از اسلاف او این عقیده را نداشت

در هر سال عید رمضان والده سلطان کنیزك ماه سیمائی تقدیم سلطان مینمود و این مسئله جزء عادات مرسومه شده بود سلطان عبدالعزیز تقدیم کنیز را باطل کرده قرارداد جاریه بحر مخانه سلطان و خدمت سلطانه فرستاده شود

اعتناء سلطان عبدالعزیز به ترقی علوم و معارف زیاده از سایر مهمات بود لهذا امر بافتتاح مدارس مجانی برای جمع اوری افراد بدون رعایت ادیان نمود و مخارج انتشار علوم را از جیب فتوت و خزانه خاصه سلطنت مرحمت مینمود و نیز مر بضعخانه و مجالس خیریه زیاد که مفید احوال ملت بود ایجاد و دایر فرمود و از خصایصی که خداوند به این سلطان عنایت فرمود قدردانی رجال بود که هر یک

را بپراخورد استعداد و قابلیت مصدر شغل و اعمال مینمود از انجمله
 دو نفر وزیر صائب تدبیر کافی که در امور مملکت داری و بمحبت
 وطن و همت ذکا و فطن ذاتی و در علوم سیاسی ماهر و محاسن
 درایت و کفایت آنان در نزد سیاسیون شرق و غرب باهر یعنی «عالی
 پاهای» و «فؤاد پاهای» که بعهدات تمام مورخین از تمام وزرائی که
 تا آنوقت در دولت عثمانی وزارت کرده بودند کافی تر برای ترتیب
 و اصلاح مصالح امور بودند انتخاب نمود مشارالیهای نیز با کمال جد
 و جهد در پبهرت آموزی ملکی از هیچگونه مساعدت با سلطان کوتاهی
 نداشتند .

در اینوقت لباس ملت عثمانی را که بهمان سبک قدیم باقی بود
 سلطان بلباس اروپائی تبدیل و تنقیح نمود زنان را که بوضع و عادت
 سابق در زیر «بشماق» و «فراجی» یعنی نقاب و چادر خشمی زیست
 میکردند به نقابهای سفید روغن مبدل ساخته وزراء و کبراء کالسکه
 های گرانها و لباسهای فاخره از پایتختهای اروپا خریداری کرده
 اوضاع قدیم را کلبتاً تغییر داده روش اروپائیان را پیسه ساختند و از
 این تغییرات مهمی گفتند از بنوعی همیشه و طرز رفتار اروپائی کاملاً
 تقلید شد و چون عادات و حالات و لباس و حرکات طرز نوی یافت
 لغات و علوم بدیعه اروپائی نیز جزو تحصیلیات شده دعاة آزادی طلب
 و نیت پرست بندای حریت از هر طرف مردم را باسایش و رفاهیت
 دعوت نمودند و اهالی را این تبدیلات بعد از فشار استبداد فرجی
 پس از همت بود . . . وقتی سرور آنان تکمیل شد که مسافرت سلطان را
 باروپا محقق یافتند چه که تا آنزمان سلاطین العثمان در حدود مملکت
 خویش هم گردش و سیاحت نمی کردند حالا این سلطان ناصح عادات
 قدیمه شده اول بمصر مسافرت نموده و آنجا را سیاحت و تفریح نموده
 و در ثانی عازم پایتخت های اروپا شد که سیر و تماشا و تفحص احوال

و کشف حقایق و سرائر و مسائل تقدم اروپائیان کند گمان اغلب اهالی چنین بود که در این مسافرت اعلیحضرت هنگام مراجعت از سیاحت بلاد منبع ثروت و فنون معرفت و کنجهای فلاح و علوم صناعت و اسوفاات همراه خواهد آورد و ملت ترکیه را بمنتها درجه ترقی خواهد رسانید ولیعهد و عبد الحمید افندی بملازمت خدمت اشتغال داشتند و بیشتر خورسندی خاطر عموم از این بود که سابقاً اولیای عهد رادر قصور بعیده منزل میدادند و از امور واحوال مملکتی عاری بودند یکدسته زنان ماهصورت برای عیش و عشرت ولیعهد معین میکردند که در انقصور بله و ولعب مشغول و از خیال مملکت داری و اوضاع خارجه و داخله و حالات ملت غافل باعد و باین قسم روزگار بگذرانند تا زمانیکه بعرض سلطنت جلوس کند و صاحب کلیدهای خزائن مملکت گردد و بیشتر دلیلی که موجب پیش بینی و مبشر فوز و فلاح است و جالب دقت افکار سیاسیون شده همانا موافقت معزی الیهما در این سفر بمتابعت اعلیحضرت سلطان عبدالعزیز بود و یقین داشتند آنان را همراه خود برده که کسب علم کرده و از سیر و سیاحت همراهی اروپا فواید عالیه کسب نمایند و اتیه ملت ترکیه را بمدارج تقدم رسانند لهذا از روز حرکت بصوب پاریس جمعیت کامل در محافل متعدده فراهم آمد و چون سلطان عزم مسافرت فرمود عالی باها صدر اعظم را نایب السلطنه نموده و دست تدابیر او را بحریت در اعمال دراز و در امور داخله مملکت مطلق العنان ساخته مقرر فرمود احکام او را مجری و در اثناء غیاب نافذ و مانند حضور سلطان واجب الاذعان دانند در اینوقت مرکز دولت گرفتار سختی و تنگی ناگهانی شد یعنی فرقه از معایخ متعصب قدیم که کورکورانه خود را خیرخواه ملت و دولت مبینداشتند با رجال معزول زمان سلطان عبدالمجید هم دست داده و دسته قدیمی تشکیل داده گفتند عقیده و عمار ما برسم قدیم بوده

و باید بهمان طریق رفتار کنیم و خود را گروه قدیم خواندند
 دسته دیگر از کبار و دانایان و جوانمردان نیکو کار هر گروه
 اجماع نموده باصلاح خواهی برخاسته خویش را جدید یا ژون ترک
 (ترکان جوان) و حامی سلطان و از این مسافرت که موجب آبادی و ترقی
 مملکت بود شادمان و اظهار مسرت کرده برومندی و ظفر ایام اتیه
 را وجهه همک ساخته خود را گروه اصلاح طلب معرفی کردند
 گروه قدیم بمغایرت دسته جدید برخاسته اشکالات چندی پیش
 آورده سلطان را ماع از مسافرت اروپا شدند جماعت ژن ترک مانند
 بلای ناگهانی برانان تاخته نزدیک بود تارو بود اجماع آنان را از هم
 بگسلند که نگاه زنان ضعیفه پنجه‌های قوی خود را بنصرت و هواداری
 آنان دراز و پایداری کرده سخت ایستاده گفتند شرف ما به بقای قدیم
 و منوط باستقرار قدما است - و در پیشرفت این مقصود بحدی کوشش
 کردند که همار قدیم را باقی و قدما را محفوظ داشتند هرگاه زنان
 از آنان دستگیری نمیکردند بکلی محو و نابود میشدند و این تقویت
 زنان و رعایت قدما نفوذ و تسلط آنانرا در جمیع انحاء مملکت ترکیه
 ثابت داشت چه غلط است آنچه میگویند چون زنان شرف در برده و
 حجاب هستند و وصول بانها ممکن نیست نمیتوانند مداخله در کارهای
 بزرگ نمایند زیرا که با وجود برده نشینی استیلا و اقتدار خویش و
 ظاهر ساختند و چون مسافرت سلطان مقرر شد خود در مجلس وزراء
 رسماً حضور بهم رسانیده بعضی از کبار مشایخ استعفای خود را از کار
 تقدیم نمودند

سلطان استعفای آنانرا فوراً قبول فرمود و متدینین و علماء از
 این استعفای بی‌موقع انهارا ملامت و سرزنش نمودند و بسیاری از
 بزرگان و نجباء از این عزیمت سلطان مسرور شده این امر را از امور
 مهم سیاسی می‌شمرند لیکن مشایخ مخالفین که از این عقیده دور بودند

بهیجان آمده خواستند این مساعیرا باطل کنند لهذا متوسل بسلطانه
والده سلطان شده روی مشارالیه را بدانسوی متوجه داغته گفتند این
راهی را که به پسر تو پیشنهاد کرده اند طرحی است که ژن ترکان ریخته و
اورا بجانب ملاکت دلالت میکنند باین پیمان و برهان والده سلطان
را با خود همراه و وادار نمودند که این سفر را با تعب و سختی
در نظر سلطان جلوه دهد و مانع از این عزیمت گردد ولی سلطان
با عزمی راسخ مادر را بوعده هافی متقاعد ساخت که مدت غیبت را
طول ندهد و غیر از چند مهر پایتخت اروپا را گردش نکند

* * *

روز چهاردهم مهر تموز [بولیه] ۱۳۸۴ هجری بیکی از دریا
بسوی جناب صدراعظم ورود بهجت نمود اعلیحضرت سلطان را
تلگرافا بشارت آورد که فردا صبح با سفینه مخصوص از اروپا معاودت
خواهد فرمود و چون این خبر در اطراف استانه (اسلامبول) انتشار
یافت اهالی انجا از هر صنف و جنس باختلاف ادیان و مذاهب بانهایت
انبساط مستعد ترتیب احتفال و تزیین شهر و مراسم استقبال و پذیرائی
مقدم اعلیحضرت را در مراجعت از فرنگستان هدیه و در این روز
ورود کوکبه سلطانی هوا نیز مساعدت وافق از تابش ضوء موافقت
نمود وزراء و علماء و بزرگان و سرکردگان جهازات بخاری شرکت
خبریه را مرکب ساخته و بعزم زیارت جمال با جلال سلطان روانه
دهنه دریای سیاه (بحر اسود) گردیدند

والده اعلیحضرت سلطان و حرم محترم شاهانه با زنان امراء
و کنیزان و اهالی حرمسرای سلطانی جهاز ملوکانه را سوار شده به
شرف ملاقات متافتند

افتاب تموز تابنده فضا صاف و هوا خالی از اختلاف طولی
نکشید که جهاز مرکوب سلطان نمایان و مستقبلمین از دیدار ان عبادان

گردیدند تویهای بشارت از استانه و اطراف رعداسا بعدا در آمده
 ورود پادشاه را اعلان دادند تمام اهالی با کمال سرور او از زنده و
 پاینده باد پادشاه ما بلند کردند و از تشریف فرمائی موکب همایونی
 عیسهها داشتند همینطور صدای هلهله بشارت از کنار و داخله دریا
 متصل با نهایت انبساط بلند بود تا موکب شاهانه داخل اسکله های
 بین قاره اسپا و اروپا گردید بحدی اهالی در این استقبال حسن
 عقیدت و وفور مسرت بخرج دادند و ورود موکب سلطانی را بعظمت
 و جلال پذیرفتند که قلم از تعریف و توصیف آن عاجز است هر کس
 در انروز حاضر و پذیرائی باجلال را ناظر بود

کثرت عشق و خلوص عقیدت گروه مختلفه سکنه استانه را
 نسبت بسلطان درك نموده دانست که بچه هوق و ذوق قلبی مقدم
 پادشاه خود را گرامی داشتند جهاز مرکوب سلطانی اندک توفقی نمود
 تا اینکه مستقلین در آن بالا رفته ساکن شدند و بعد مجددا بحرکت
 آمد و چنان در سیر و گردش بعظمت رفتار و باب دریا باز مینمود که
 گویا از بزرگواری را کین خویش با خبر بود جهاز سلطانی از
 پیش و بیست فرزند کشتی بخار از دنبال آن روان گردید

بعد از آنکه سلطان اهل حر مسرا را ملاقات و انانرا زیارت
 جمال خود بهره مند ساخت دفعه دیگر بسر اقرازی مستقلین که با
 نهایت شوق انتظار مقدمش را داشتند در جائی که عالی پاشا ایستاده بود
 تشریف آورد

جماعت حضار از یکدیگر احوال مملکت و تاثیرات مسافرت را
 سؤال مینمودند و بیشتر میل داشتند که اینسفر در افکار سلطان چگونه
 اثر کرده سلطان چون نزدیک آنها آمد طور اختصار از احوال عموم مملکت
 سؤال فرمود عالی پاشا جواب گفت امیدوارم در اینسفر چه خود مبارک خوش

گفته و خاطر عاطز مسرور باشد

اعلیحضرت سلطان جواب داد بلی خیلی خوش گذشت و شکر میکنم خدای را که پادشاه اروپائیان و تاج دیانات آنها نیستم زیرا که تماماً مخالف با دیانات ما است

عالی پادشاه گفت: جسارتاً عرض میکنم آیا چه چیز در خاطر مبارک از اخلاق و عوائد اروپائیه اثر نمود و چه عجائبی در سیاحت و تماشای شهرهائی که تقدم مبارک مشرف ساختی مشاهده فرمودی سلطان گفت: چیزی که باعث رفک و مایه رفیت باشد ندیدم شهرهای اروپا به بهترین اشکال ساخته شده لیکن شهرهای عمده و مراکز آنها به حسن منظر و نیکوئی استانه نیست و بهیچوجه از او برتری ندارد این است که انسان هر چیز خوب دارد قدر نمی داند همینکه نزحمت زیاد بخبال ملاحظه و تماشای چیزهای بدیهه جدیده مسافتی طی نمود و بهتر از آنچه خود داراست مشاهده نمود انوقت قدر خواهد دانست و از همین نیکوئی منظر و شرافت محضروفضیات است که استانه مطمح انظار و عنایات اهل اروپا شده

اما زنان اروپائی بدون رعایت میل و اراده شوهر هر کجا رفت و آمد میکنند خصوصاً در مجالس رقص خانه های خود را بکھوف و سینه ها را مفتوح داشته بی پرده میان مردان اجنبی می روند و دست ها را بشکل غریب در دست مردان نامحرم گذاخته با یکدیگر برقص و طرب و مشغول حرکات قبیحه می شوند شوهران آنها ایستاده حالات و اطوار شنیعه آنان را می بینند و بر خود روا می دارند بدون آنکه اقلاً غیرتی بروز دهند

عالی پادشاه گفت: بلی اعلیحضرتا بنای تمدن اروپائیه بر همین قسم اطوار و عادات ریخته شده و حرکات آنها مطابق رفتار ما نیست و مخالف با فین شریف محمدی ص و از این آزادی ظاهر است که

غالب مادرهای آنها فاسق و رفق دارند و زنانشان مرتکب زناهای محصنه میشوند و اینگونه اطوار و اعمال را تمدن و تربیت دانسته از کردار های نیکو می‌بهرند

سلطان گفت: این چه مدینت است که غالباً گرفتار فقر و جوع هستند و از حدت کرسنگی می‌بیزند و بر یکدیگر ترحم ندارند مثلاً در پایتخت داندیره در سال هزاران خلق از جوع تلف شدند

عالی باها گفت: ایا اجرای قوانین و میزان جرایم و محبوسین را در این بلاد و صنایع آنها را از چه قرار و چگونه یافتید

سلطان گفت: اری مجازات در اروپا بدون استثناء عموم در حکم واحد و بیک نهج سیاست و مسئول قانون هستند ولی دراستانه بمقتضای عدالت رفتار نمی‌شود بسا می‌شود که مقصر از مجازات بزرگ و گناه کبیره نجات حاصل می‌کنند

عالی باها گفت: لیکن از عقاب خدا نجات نخواهد یافت خوب می‌خواهم بدانم اعلیحضرت از این سفر اروپا کاملاً برخوردار شده و تصمیماتی اتخاذ فرموده اند

سلطان گفت: بلی سیر و سیاحت کامل خصوصاً به‌بیل خود گروهی و تماهای آنها را کردم لیکن از تو چه پنهان زیاده از حد شوق بازگشت باستانه را داختم که آمده اسباب عیش و راحت خود را کاملاً فراهم کنم و از اینحرکات دائمه که مایه تضییع عمر و جوانی و مکره طبیعت است کناره جویم مگر نفس من برای زحمت افریده شده که باید مانند سایرکردان مدرسه ساعتی فراغت نداشته بنده این گروه باهم و حال آنکه این گروه برای نندگی من خلق شده‌اند می‌خواهم بعد از این بعشرت گذرانم

عالی باها از شنیدن اینکلام متوحش و خائف شده باطراف

خود نگریست مبادا کسی باشد و اینکلام را از دهان سلطان بشنود پس کلام را از دهان سلطان گرفته چنین گفت : امالی اروپا برای کار های کوچک در فنون زراعت و تجارت و صناعت و سیاست متحمل زحمات و مشقات بزرگ میشوند و دقیقه غفلت از مهمات دنیویه ندارند و هر مطلب جزئی را مهم می‌شمارند و حرص و ولع زیاد در اسایش و سلامت قوم خود دارند و چون اینحرف را تمام نمود نفسی از روی حسرت بر آورده دانست که سلطان در اینسفر بنظر ضعیف در اروپا سیر و سیاحت نموده و ذره از فواید عمده و مسائل مفیده جلیله فایده حاصل نکرده و نفهمیده

گفت لابد از عجائب و تحفی که قابل تماشا و استعجاب باشد خصوصاً مجسمه هائی که در بالای مناره های بلاد خود بدون گچ و سنگ نصب کرده اند مشاهده فرموده اید

سلطان فرمود نه آنها را ندیدم لیکن چیزی که بیشتر بنظر من قبیح آمد کریمت صورت زنهای سلاطین است که غیر از امپراطوره «اوجنی» و امپراطوره «ایزابت» زن قشنگ و صاحب صباحت و ملاحظتی در آنها نبود و حال آنکه پادشاه و مالک ملک در مملکت خود مختار است و می تواند زنهای قشنگ و شوخ و عنک اختیار کند پادشاهان اروپا برعکس بگزن بیشتر اختیار نمی کنند انهم از خانواده پادشاهان فقط بلفظ شاهزاده خانم قناعت کرده هیچ قباحت و کراهت صورت را مهم نمی دانند و این دلالت بر حقد آنها می کند

در اینوقت سفینه مرکوب سلطان مقابل سرای «امیرجیان» که به اسمعیل پاشای خدیو مصر اختصاص دارد رسیده اغلبحضرت سلطان متوجه تماشای عمارت مزبور گردید عالی پاشا را فرصتی بدست آمده وقت را غنیمت شمرده نظری به جستجو در اطراف انداخت که فرژاد پاشا را پیدا کند مشارالیه را با مراد افندی ولیعهد مغول

صحبت یافت

چون سلطان مقابل باغ اسمعیل پاشا رسید به تمسخر گفت :
باغ اسمعیل پاشا قشنگ و خراسته است طرز اروپا و تقلید از آنها کند
عالی پاشا گفت چنین است اعلیحضرتا اودر تقلید از اروپائیان
حرص و ولعی دارد

سلطان گفت یعنی میخواستی بگوئی جزء مسیحیون است
گفت اینعرض را نمی کنم و نیکن منکر جلالت و ذکوات اولعی
توان شد سلطان فرمود تمام بضاعت او همین است
عالی پاشا عرضکرد اعلیحضرتا همین هم کافی است
سلطان فرمود می دانی در مصر چه چیز خوب دیدم لباس
جنود آنها بهتر از لباس قشون ما است
عالی پاشا عرضکرد اعلیحضرتا قشون بلباس نیست بلکه بهواو
سرکردگان است

در اینموقع صحبت سلطان و عالی پاشا باختتام رسیده فرمود
مرخصی برو فردا بعد از ادای سلام بیا که دستور العمل اصلاحات
جدیده داده شروع در وضع اعمال و امور نمائی و فؤاد را هم
همراه بیآور

گفت : اطاعت می شود - در اینموقع یکی از خواجه سرایان
آمده عرضکرد سلطانه والده انتظار ملاقات دارد
سلطان برخاسته روانه گشت عالی پاشا در کشتی بخار تنهامانده
در اندوه و فکر فرو رفت و در اندیشه هورس و عصیان اهالی کورت
متفکر و متحیر بود ناگاه فؤاد پاشا نظر انداخته صدراعظم را تنها و
بحیرت اندر یافت پیش آمده پس از مصافحه پرسید : حالت کورت
چگونه است

عالی پاشا گفت : خیلی مایل داشتم این سؤال را از لفظ اعلیحضرت

سلطان شنیده باشم

فؤاد پاشا پیش آمده دست عالی پاشا را گرفته سر در کوشش نهاد و گفت بگمان تو سلطنتی داریم ابوی بر ترکیه و روز سقوط ان ایا میدانی و تصدیق میکنی که سلطان عبدالعزیز مانند اسلاف خود رفتار خواهد نمود

عالی پاشا گفت : بلی بعین همان روش و طریقه راییش خواهد گرفت و اینهم از ان دودمان است هیچ کم و زیاد ندارد ...

گفت از حکومت و عدالت اروپائیان چه پسندید و چه کسب کرد گفت آنچه را از او دیده و می دانم این است که در اکثر شهرهای فرانسه و انگلیس و بروس کردن کرده هیچ چیز ندیده که خود را مایل و محتاج بان بداند و میگفت ما مستغنی از ثروت و شهرهای آنها هستیم و هیچ چیز عجیبی معامله و پسند او نشده الا در فرانسه امپراطوره اوجینی و در انگلیس اسطولی جهازات جنگی و اما در نمسه و بروس میگوید هیچ چیز که قابل رقابت باشد ندیدم

گفت زمین را بیای خود پیموده - گفت نه همین به پای تنها بلکه قسم یاد نمود که سلطان نیستم اگر مانند امپراطوره اوجینی به وجاهت و قهنگی زنی تحصیل و مانند جهازات جنگی انگلیسی اسطولی تشکیل و تشیید نکنم

عالی پاشا گفت ایا همین بود نتیجه مسافرت او - گفت اری گفت واحسرتا بر ترکیه هرگاه چنین حرکتی را خواست شروع و باین اطوار اقتدا نماید لابد در این سیاست ظهور ستاره جدیدی را باید منتظر بود نگاه کن و ملتفت باش انظار زن ترکانرا

فؤاد پاشا گفت : کجا - عالی پاشا او را بجانب اخر کشتی ملتفت ساخت دید حلقه از بزرگان رجال دوله و وزراء مملکت بیکجا جمعند و گفت به بین چه اجماعی است و بیشتر از این هیئت اجتماع

صحبت می‌دارند

فؤاد باغا گفت ایا مقصود تو مراد افندی است گفت اری و
منقریب ترا خبر میدهم که سبب سقوط سلطان عبدالعزیز خواهد شد
گفت میخواهی بگوئی بوفات او سبب میشود زیرا که سلاطین
ساقط نمی‌شوند مگر بوفات

و در این هنگام صدائی از قفائی خود شنیدند که می‌گوید تغییر
میکند عادات و قوانین به تغییر ایام - عالی و فؤاد هر دو با نهایت
پربشانی خاطر متوجه گوینده شده از روی کمال خوف و هراس
توسیدند مبادا کسی حرف و صحبت آنان را شنیده و زهنی برای آنها
روی دهد چون بعقب نگریستند شیخ نزرگوار بشاشی را دیدند که
پیش آمده دسترا بطرف عالی پاشا دراز کرده گفت : مصافحه می
کنم کف بکف زیرا که بعادت جدید همسایگان رفته و نزد تو امدم
و این شیخ از سفر آمده شیخ السلطان خیرالله افندی بود که بحریت
فکر و محبت مملکت و اصلاح و تمدن و ترقی وطن مشهور و معروف است
عالی پاشا با احترام او را دریافت و کمال توقیر بجای آورده
گفت : جناب عالیرا از سلامت ورود و شرح ملاقات تهنیت گفته و
سؤال میکنم از اینکه مقصود فرمایش جناب عالی را از عبارت عادات
و قوانین به تغییر ایام تغییر میکند نفهمیدم یعنی چه
شیخ گفت این اعمال یعنی مصافحه بکدستی کف بکف را
افتتاح می‌کنم

فؤاد باغا گفت ایا این قسم مصافحه در خاطر شما خیلی تعلق
گرفته است - شیخ گفت اری تیگوزیرا که عادت سی ساله مرا نسخ می
کند و این مصافحه اروپائی واجب و لازم است بعمل آید زیرا که موجب
اتفاق و اتحاد بین ترکیه و دول متحابه خواهد شد و همچنین مبرهن
و پیداست که این اتفاق برای سلامت و نجات مملکت لازم است و

عماراً بزرگ مینماید بنابراین عادات و قوانین به تغییر ایام تغییر میکنند
 فرّادها جواب داد رفیع بدیختی نخواهد شد الا به تغییر قانون
 هیچ گفت این مسئله برضایت تو نیست

در اینوقت سلطان جهاز ورود نموده ارکان حرب و کبار درباریان
 همواره بودند ناخدا جهاز گفتی را جلو عمارت طلحه بنیچه وقوف
 داده سلطان از گفتی خارج و بر زورق مذهب بدیع که مخصوصاً
 ترتیب داده بودند داخل کت و زورق تا پائین سرای که علماء و
 وزراء و امراء و بزرگان مملکت از هر طبقه برای تهنیت ورود و تبریک
 قدوم اعلیحضرت سلطان که در اینجا اجتماع کرده بودند رسید و
 اینمسافرت و معاودت اروپا از مسائل مهمه است که در تاریخ ال
 عثمان درج شده

فصل پنجم

باطل کننده آینده

از خوانندگان تمنا میشود که سلطان عبدالعزیز را بین استقبال
 کنندگان گذارده برویم بسر و نفر سواری که از چرگه اجتماع مسافرین
 و استقبال کنندگان جدا شده و مهمیز برتهی گاه اسپان عربی نژادها
 کرده با کمال سرعت بطرف محله (اورطه کی) روانه شدند یکی از
 آن دو سوار جوانی است بیست و سه ساله چهره گندمگون صورت
 ظریف و آثار نجات از بعره اش نمایان از یاوران اعلیحضرت سلطان
 پسر یکنفر از سرکردگان بزرگ دوات نام او «صلاح الدین بك» و
 دیگری جوانی است بلند قامت چرکسی الاصل اسم او «حسن» ولی
 اصل و نسبش مجهول و احدی را از حالتش اطلاع حاصل نیست اهل
 و عیالی ندارد فقط خواهر جوانی در حرم تربیت والده سلطان دارد

حسن ارتباط و هودت کاملی با صلاح الدین بیک بهم رسانیده و متفقاً بسمت خانه پدر صلاح الدین بیک که در تپه نزدیک کوجه (اوزطه کی) واقع و محوطه وسیع بزرگ مملو از اشجار و میوه های مختلفه و درختان فراوان انجارا احاطه کرده روان هستند

چون صلاح الدین نزدیک خانه رسید مانند غزال از بیعت اسب جستن کرده از خادمی که قایوچی سرای بود صحت و سلامتی پدر بزرگوار را پرسیده و باتفاق رفیق صدیق خود حسن روانه دیوانخانه (بیرونی) گردید همینکه وارد عمارت شدند حمید پاشا که در صدر تالار نشسته بود پسر را در کنار و اغوش کشیده بیوسید و بعد از معافه امر فرمود برای دستبوس والدش نعمت خانم که منتظر است داخل حرمسرای هود

نعمت خانم چون خبر ورود موکب سلطانی را شنیده به تهیه و تدارک ورود فرزند دلیند یگانه منحصر بفرد افتاده انواع اهر به معطره و حلویات حاضر کرده و در این چند دقیقه که صدای توپ پیایی بغارت ورود سلطانرا خبر می داد اتصالاً یکی بعد دیگری فرستاده تحقیق و تفقد ورود پسر نیکوسیرت را مینمود

بلی صلاح الدین نزد پدر و مادر فرزند منحصراً بفرد است موضوع حب انها و در کمالات صوری و معنوی کامل علوم عالیه را تحصیل کرده برای تکمیل دروس و تحصیل علوم جدیده مسافرت به فرانسه نموده و در مدرسه حریبه (سان سیر) تربیت هده ظرافت و نظافت و حسن معاشرت و درستی رفتار و صحت اقوال و اطوار را از فرانسویان آموخته و در انجا ههرتی بکمال یافته مطمح نظرش جز خدمت وطن و حریت ملت نیست در سلك ازادی طلبان پاکدامن و اصلاح خواهان حقیقی خود را در آورده و مانند عبیر دلیر باجرای

مقصود ثابت و مستقیم است و از این مسافرت اروپا نهایت مسرت را دارد که بحضرت سلطان معرفی و بمنصب یاوری با کمال پرهیزکاری ارتقا جسته و بملازمت اعلیحضرت سلطان در سفر اروپا خاطر تعلق هده و در افکار سلطان و رسیدن بقافله تمدن و حریت تاثیرات بخرج داده در اینصورت پیداست چنین فرزندی قابل دلبندی است خلاصه داخل حرم سرا گردید و دست مادر محترمش را بوسیده و والده اهی او را در اغوش گرفته از شرح مسافرتش پرسش نمود کنیزان و اهل خانه بهوقی و ذوق تمام مقدمش را گرامی داشته با فرح و سرور در اطراف دامن لباسش بوسه می دادند و اظهار حزن از مفارقت و احتیاق ملاقات مینمودند و از هر یکی بفراخور حال پذیرائی و مهربانی و از دیدار آنان بشاشت و خو عروثی نموده و اظهارات دوستداری و محبت انها را پذیرفت و پس از فراغت داخل حرم ساعتی خدمت والده نشسته بشرح قصه مسافرت و اخبار مهاجرت خویش پرداخت چون توقف صلاح الدین در حرم قرب دو ساعت امتداد یافت و با نهایت اشتیاق بصحبت مادر اشتغال داشت بناگاه کنیزی داخل شده از جانب پاشا بدرس ابلاغ آورد که پاشا از مدت وقوف نودر اندرون دلننگ و افسرده خاطر شده و زائرین و شایقین ملاقات ترا بعذر خواهی روانه داشته که وقتی دیگر ایند ولی صدیق شما حسن بیك در اطاق پذیرائی تنها باقی مانده منتظر است صلاح الدین در حال برای معذرت خواهی برخاسته بجانب بیرونی روان گردید چون نزدیک رسید حسن را دید با انگشتان خویش به شیشه های بنجره برای گذرانیدن وقت و مشغولی خود نقاره میزد صلاح الدین پیش رفته گفت : امیدوارم تقصیر مرا به بخشوی و از قلت ادب معذور داری چراکه غیبت من از خدمت پدر و مادر شهری طول کشید و امتداه شهر بقدر گذشتن دهر بر انها مؤثر افتاده

— حسن گفت : گوارا بادت که مردمان کریمی هستند خوفا
بحال تو که خانواده داری اما بدبخت من که یتیمی هستم تنها از
خود بی خبر نمیدانم کجا میروم و بکدام سمت توجه دارم
صلاح الدین گفت : مقصود ترا از این حرف نفهمیدم ایاه محبت
و اعتبار آنها نزد تو مجهول است و حال آنکه دوستان با وفا بهتر
از اهل و خویشان هستند و مادامی که انسان نزد آنها است بهترین
هادیها را خواهد یافت

حسن گفت : وقتی که انسان را برادری باشد میتواند معنی
مسرت و شادمانی را درك نماید و تو یگانه برادر من هستی صلاح الدین
گفت : عزیز و بزرگواری نزد من یا حسن و اگر من برادری داشتم
این قول ترا ثابت مینمود که برادر مایه هادمانی و نشاط آدمی است
اما چکنم تو میدانی که من فرزند یگانه پدر و مادر هستم حسن گفت
و اما مرا ای صلاح الدین خواهریست که بشدت دوست و عزیزش دارم
در پنج سال پیش از این یکدسته از بصران و دختران چرکسی رامانند
گوسفندان برای فروش در استانه آوردند تقدیر اسمانی نصیب نمود
و خواهرم « مهربی » را بجهت والده سلطان خریداری کرده ما را
از یکدیگر جدا ساختند او در حرم سلطنت رفته مرا از ملاقات و
دیدارش محروم نمودند و نمیتوانم او را ملاقات کرد مگر وقتیکه
حرم جلالت سلطان بیلاق بیایند و انوقت همدیگر را ملاقات نمائیم
صلاح الدین گفت امروز از رئیس خواجهکان هندیم جمیع اهل
حرمخانه سلطان برای استحمام آب دریا در قصر بکار بیک که مقصود
تو است آمده اند از شنیدن اینکلام برقی مسرت امیز از چشم حسن
جستن کرده گفت : ایا حقیقت دارد آنچه میگوئی چگونه ممکن است
اینمطلب را تحقیق نمایم
صلاح الدین گفت امر سهلی است و چندان اشکالی ندارد بیا

زورقی کرایه کن و برای تحقیق نزد رئیس خواجهکان برو و از تفصیل سوال نمایی که آیا خواهرت در زمره کنیزان بقصر آمده یا جزو خدمه در سرای مانده انوقت چگونگی بر تو معلوم خواهد شد بکمال انت از ملاقات او محفوظ خواهی گشت

حسن گفت عجب کرامت اخلاق و لطف طبعی داری آیا بامن مرافقت و همراهی میکنی

صلاحالدین گفت بر من واجب است که ترا تنها نگذاشته و ساعتی با تو مرافقت کنم زیرا که من از ملاقات پدر و مادر متنعم و متلذذ هستم این حسن همراهی تو را عرض می‌دهم پس فوراً زورقی کرایه نموده بسمت بسفور روانه شدند بفاصله ده دقیقه از کناره آسیا گذشته در قصر بکاربیک که از قصور عالیه و بناهای سلطان عبدالعزیز و واقع در کنار بحر و فوق‌العاده نیکو است وارد گردید از زورق بالا رفته ان دو دوست مقابل درب خانه رسیدند چون خدم و حشم صلاح‌الدین را دیده از لباس و نعمانهای او دانستند که از باوران جلالت سلطان است

حسن پیش رفت و از یکی از خواجهکان سؤال احوال مهری خانم نمود خواجه گفت در خانه و ملاقات او برای تو ممکن است حسن از این بشارت هادمان شده روی بجانب صلاح‌الدین رفیق خود کرده بحیرت نگریست و گفت تکلیف چیست

صلاح‌الدین گفت در نهایت راحت مشغول خیال خود باش و من در اینکوچه محاذی باغ که بجانب (نعمالجه) می‌رود گردش کرده و در قهوه‌خانه انتظار مراجعت تو را دارم وقت خود را ضایع مکن که من خیلی از فراهم آمدن این ملاقات و سهولت اجتماع خوشوقت هستم و هر قدر هم طول بکشد و بیشتر از دیدار یکدیگر بهره‌مند شوید زیاد

تر مسرورم و دست را بطرف حسن دراز کرده مصافحه نمود و از یکدیگر گذشتند حسن بمتابعت خواجه بسوی باغ روان و صلاح‌الدین تنها مغفول گردن در کوچه گردید

در این اثناء چشمش به تلی افتاد که در مقابل بستان سرای جلو عمارت واقعست بر آن تل بالا رفته دید که درختهای خورد و بزرك اطراف انجا را احاطه کرده و غیر از سر درختان چیزی نمایان نیست قدری ایستاده تماشاى ان منظر بدیع و تماشاگاه رفیع مینمود که ناگاه صدای ظریف نرم دلکش لطیفی شنید میگوید: مهربی خانم بیا هفتالو بچینیم متعاقب صوت صدای تکان دادن و جنبانیدن درخت را شنید که میوه از درخت افتاد صلاح‌الدین نظر را بجانبی الداخت که صدا از او استماع نموده بود لا دختر زیبا روئی پری پیکر ترکیه دید که مانند حور بهمتی از درخت طوبا بالا رفته و همچون سنجابی از شاخه او بیخته خوب در چهره ان مهوش نگریست دید صورتش مانند کلسرخ بر افروخته و چشمان فتانش از شهلاگرد برده کبسون چون معك خطا بر دو کتفش سنبل اسما خط ترسل نوشته مندیل شفاف بر ان فرق و کبسونهای معطر گوئی طائری است که بر شاخه گل طبران میکند برکهای درخت صورت انماه طلعترا بخود فرو گرفته و فی الحقیقه حجابی شده .

صلاح‌الدین دانست صاحب صوت و ندا ایندختر فرخته پیکر است که صدای بلند رفیقه خود را میطلبد چون منادی را شناخت چشم از صورت او برداشت دختری پری پیکرنیز چشمش با صورت صلاح‌الدین مصادف شده دید جوانی مات و محو جمال او ایستاده و حالت ویرا نگرانست خود را بشاخه‌های درخت پیچیده که شاید بهت آنها مخفی شود ولی عبت بود در این بین صدائی از پای درخت بلند

شد که میگفت : مایعه خانم پس هفتالو کو عایقه خانم گفت این درخت میوه ندارد بیا این شاخه که طرف کوچه رفته و از زیادی میوه در راه سر ازیر شده هفتالو زیاده دارد ... و دستهای لطیف را دراز کرده بهدت درخت را جنبانید قدری از شفتالوها در کوچه جلو صلاح الدین افتاد تا خواست مشغول برداشتن و برچیدن آنها بشود که در هر حال در باز عد و دختری ماهر وی و ترکیه بسرعت برای ربودن میوهها بیرون آمد چشم صلاح الدین نیز بانصورت فتن افتاد چون دختر آن جوانرا در مقابل خود دید فریاد خوفناکی نموده با حالت هراسان بعقب برگشت و از آوردن شفتالو صرف نظر کرد صلاح الدین باز گفت اندختر را غنیمت عمرده خم کرده بدیده مشغول برداشتن میوه شد (عایقه) خم شدن انمرد را از برای برچیدن میوهها غنیمت شمرد و با کمال عجله از درخت بزیبر آمد هنوز صلاح الدین از چیدن میوه فارغ نشده بود که خواجه بر او گذشت و نظری فضیلت و تند بسوی او انداخت زیرا گمان کرد اراده دخول باغ دارد پس در باغرا که گهوده بود پیش کشیده و برای خود نیز باز نگرفته بصدای بلند گفت : مهری خانم بیا برادرت حسن آمده است بجهة ملاقات تو صدائی در جواب گفت : کجا است

خواجه گفت اینجا حاضر است صلاح الدین احتراماً قدری دور ایستاد در باز و مهری بمتابت یکنفر خواجه از باغ بیرون آمده خواجه با نهایت استنکی در را بست این گشاد و بست در فرصتی به چهرمان صلاح الدین داد که نظر مزاج امیزی بسوی مایعه انداخته و اینمناظره تبادل یافت و ظاهراً چنین نمود که این شخصی است راه گذر که در اینراه قلیل توقف کرده و لیکن صلاح الدین عوض اینکه بر کرد و راه یابین گیرد طریق بالا را گرفته قدری که رفت کوچه را دید بست (طارمی) شبکه آهنین که دیوار باغ متصل است خیلی تنک و

از گذرگاه عامه دوز و خارج بعثت را که، حاوی باغ بود بنظر آورده بر فراز تل رفته اطراف را تماشا کرد درخت توتی را دید که از باغ بیرون آمده شاخهای بزرگ او را میتوان منظرگاه قرار داد و اینکه و رونده را از خلال آن در خارج و داخل مشاهده کرد پس بر خود لازم دانست که از حالت این دختر ماه منظر که بیک نظر صید و لش کرده و از یک نگاه عقل و دینش را بغارت برده اکامی حاصل کند زیرا که محبت از نظری حاصل خواهد شد و می بیند از این تبادل نظر عشق و محبت هدیه غریبی در خود احساس مینماید و سزاوار نمیداند بی اختیار بر فراز درخت رفت و در شاخها پنهان شد از بالای درخت نگریسته عایشه را دید در باغ تنها نیست بلکه چهار نفر رفیق از کنیزان سرای همایونی دارد و در کنار حوض خوشگوار که از روی ریزگهای سفید و قرمز میگذرد بخوهر وقتی و مودت و دوستی با یکدیگر نشسته مشغول صحبت هستند و هر مرتبه از درختان میوه که در بالای سرانها مانند تاجی میوه جات خود را او بخته انواع و اقسام میوه ها چیده مینویسند و بطرف جویبار باصفا از طرف چپ لذت کامل حاصل می کنند و در آخر باغ خانه کوچک چوبینی ملاحظه کرد که در پشت اجبار مخفی شده

صلاح الدین بهر طرف نظر را برای جستجوی آن دختر ببری روی که جاذب قلب و غارتگر هوس و عقلش بود روان ساخت دید آن ماهر و نیز بطرف بالا و سمت راه نگران و کویا مطلقست که از روزنه و سوراخهای عبیه کسی او را مینگرد یا انتظار شخصی را دارد پس بر کفش پیش سایر کنیزان نشست و صورت را میان دو دست گرفته متفکر بود

صلاح الدین بفراست دریافت که او شخصی منتظر مینماید چه ملامات تجهر و تفکر از او پیداست دبری نگذشت که رفیقان را در

مجمع خویش زیر درخت کل باقی گذاشته خود برخاست باطراف باغ
 بیخانه چیدن میوه حرکت کرد تا رسید به آنجا که سابقاً عفتالوچیده
 بود و صلاح الدین در بالای آن پنهان بود چون عایشه زیر آن درخت
 رسید صلاح الدین از عفتالو هائی که اندوخته کرده بود دزدانه جلو
 قدمهای او انداخت عایشه را افتادن عفتالو از درخت توت عجب آمده
 سر را بالا نمود که اینخلاف عادت و طبیعت را بداند ناگاه چشمش
 بر صلاح الدین افتاد که مانند مرغی از درخت بالا رفته صدای دمعت
 امیزی نموده مبهوت ماند

صلاح الدین که در شاخهای درخت پنهان بود چون آن صدای
 امیخته بخوف را شنید قلبش بطرب آمده مانند مرغ سبکروچی از
 بالای درخت پائین آمده خود را جلو قدمهای دختر رسانید آن فتنانه
 با لبان خندان گفت این چه جسارت است بیک افندی و مندبلی خود
 را پائین آورده صورت زیبای خویش را پنهان ساخت و باز گفت :
 ایا چه چیز تورا برانداخته که دیوارهای باغ مردم را سوراخ کرده
 و از درخت بالا رفته داخل باغ هوی .. حالا دور هو و الا مادرم
 را صدا میکنم که تاهیت کند

صلاح الدین گفت : افرین ، امسته ، بوائس خانم افندی . . .
 من عجب دارم چکونه کلام باین سخنی و قساوت از آن لبان چون
 کلبرک تر و لطیف خارج گشت به بخشید خانم جان کناه من نیست
 تقصیر صورت زیبا و جمال دلارای تو است که جالب زوج من شده
 و باین جسارت وادارم کرده و بی اختیار بسوی توام گهائید اگرچه
 تورا توانائی منع و باز گرداندن من از اینمکان هست ولی نمیتوانی
 قلب مرا که از محبت سرشار و مهرت را بجان خریدار است ممانعت
 فرمائی زیرا که جان و دلم در هوای تو است
 عایشه گفت نمی فهمم چه میگوئی ... ولیکن می بینم شخص

موهومی هستی ...

من کنیز و جاریه نیستم و هرگز راضی باینگونه محبت و دوستی نخواهم شد

صلاح‌الدین گفت فرود آمدی از آنچه گفتم حالا امیدوارم مرا معذور داری و بدانی دیدار تو آرام ر بوده بیخردانه بجانب تو فرود آورد اینک بسهولت خودم را خدمتت معرفی میکنم اسمم صلاح‌الدین پسر حمید پاشا مقیم «اورطه کی» رفیق برادر دوست تو مهری خانم طولی مطلب لازم نیست هرگاه میل و رغبت داری و عیبی از دیدار من برای خود نمی دانی دفعه دیگر حاضرم اندختر جوان جوایی نداد لیکن صلاح‌الدین دید زیر لب خندانست و از این لبخند حیاتی تازه باو دست داد بقانون تعارف و تحیت گفت: ای واله خانم — عایشه هم گفت ای واله

صلاح‌الدین شبکه حاجز باغرا گرفته مانند مرغی خود را بکوچه رسانیده با خود میگفت خدا یراعلمر چقدر خوبی و نیکوئی؟ عجب جمال فغانی دارد! — عایشه کردش و سیر خود را تمام کرده هنگام مراجعت در قلب خویش میگفت: چه قدر نیکو رو بود عجب جوانی است نظیر او ندیده ام

صلاح‌الدین بر گشت بسمت قهوه خانه دید رفیقش حسن منتظر است و چون چشم حسن بصلاح‌الدین افتاد با تبسم و خوشروئی گفت خواهر من صورت تو را حالا دید

صلاح‌الدین گفت: چگونه مرا شناخت حسن گفت: من باو نگاه دادم و چون خوب در تو نظر کرده گفتم عجب دارم از جمال و جوانی او

صلاح‌الدین گفت بی‌عک این از اظهار لطف اوست حسن گفت

تو او را چگونه دیدی گفت : من چنین جسارتی که در او نظر اندازم
نداشتم زیرا که چشم من قابل دیدار او نیست گذشته از اینکه در
زیر نقاب بود

سلطان عبدالعزیز مارت بیکر بیک را بعد از سرای طعمه بنجه
بر سایر قصور ترجیح داده و هر سال فصل تابستان بدانجا منتقل
میشد و مدت کرما را بتبرک افعال و امور دولتی گفته مشغول میش
و عشرت شده اعمال و مهام داخله را بدست عالی پادشاه صدر اعظم
داده بود در اینسال هم برحسب معمول عمل کرده بود و صدر اعظم
هم خود را مصروف خاموش نمودن عورش خونریزانه کرت نموده
بود ولی سلطان برده نشینی اختیار کرده در قصر خود بعیش و نوش
و راحت در کنج عزت میگذرانید و از امور دولتی که بزرگترین مهمات
ان واقعه کرت و محاصره « هو بار پادشاه » و گردانیدن سفاین جنگی
عثمانی است بکلی غافل نشسته فواد پادشاه اوقات و ساعات شبانه روز
و خیالات دور اندیش خویشرا در حصول رضایت خاطر سفراء دولی
که در استانه اقامت دارند مشغول مینمود مدحت که والی ولایت طونه
بود استدهای آمدن استانه نمود ریاست دارالشورای دولتی را بعهده
گرفته مشغول اجرای مقاصد خویش بود اختلافی بین این دو وزیر
نیست و در اینعهد کلیه امور دولتی باهتمام این سه نفر می گذشت اگر
میخواستند بصوب هلاکت میرسانند والا راه امنیت و هرمنزل سلامت
را می یابند

سلطان عبدالعزیز مستغنی از مد اخلات اعمال سلطنتی شده
و از خیالات اولیه اصلاح خواهی و حریت طلبی بازگشت نموده با
انهمه عادت اصراری که در اجرای قوانین و ترتیبات جدیده داشت
عقایدش دیگرگون گشته دنبال استبداد را گرفته غیر از سیاست مستبده

و انجام مقاصد شخصی و غفلت از امور داخله مملکت و هموت پرستی و عهت قصدی ندارد و بالعصا به بمیل خود رفتار میکند و به تهدید میخواید رفع فتنه شورعیان نماید

چنانچه عهد دیرین هد فراموشی که پنداری خهالی بود و خوابی روزی از ایام ماه سپتامبر ۱۸۶۷ که مطابق بود با ۸ مهر همان سلطان عبدالعزیز امر فرمود اسب عربی نژادی بجهت سواری و گرهش و تفرج در باغها و بساین زین کرده حاضر نمایند چون اسب را حاضر کردند سوار شده بکنفر از باوران را به همراهی خود ملتزم ساخت ولی خیلی دور از ملازمت رقاب نگران بود و سلطان منفردا از هر سوی تفرج و گردش کنان رسید نزدیک تلی که دو ماه قبل از آن صلاح الدین بر آن صعود کرده و انواقه بدیعا چنانکه شرح دادیم مشاهده کرده از آنجا همان قسم که صلاح الدین توقف نموده بود سلطان نیز متوقف و بتماشای آن منتظر جمیل مشغول گردید ناگاه صدائی بگوشی رسیده دانست دو نفر در داخل بستان ایسته مشغول حدیث و صحبت هستند میل و رغبت نمود که صحبت کنندگانرا به بیند و از مذاکرات و مقالات آنان آگاهی حاصل کند پس از در کوچک داخل باغ شد .

عایشه در روی سبزه چمن نشیسته و بسینه رفیق خود که دختر چرکسی بدیع الجمال قبشک فریبنده هوخ و هنکی است تکیه کرده و در جلو آنها پیرزنی زیر درختی خوابیده چرکسبه از روی دلربائی صحبت خودرا با اینجا رسانیده می گفت اری من سلطانرا دوست می دارم ولی جرات نگاه کردن بسوی او ندارم و هر وقت بصورت او نظر می کنم اعضايم مهارزه و دست رفیق خود را گرفته بطرف قلب خویش بگشاییده گفت به بین و بشنو ضربات قلب مرا و باز گفت چه

میهد که می آمد اینجا و در اینوقت صبح روی او را دیدیم اما او کلمات دارد و از خواب برنخواهد خاست مگر وقت ظهر

عایشه گفت ایگاش بحال تو دانا بود و اینجا می آمد . بختمل هم آمده باشد وصحبت من و تورا بشنود

چراکسیه گفت بس است عوخی و سخریه .. تو نیک بختی و سعادتمنه که محبت و دلبستگی به نیکوترین جوانی پیدا کرده و این خوش بختی بر تو کوارا باد .. اما من گرفتار تطاول و دستخوش محبت شخصی شده ام که منتهای ارزو و امال من است و بخیال قصور بلند مرتبه موهوم بنا میکنم

عایشه گفت نه مگر تو صاحب حسن و دارای جمال نیستی وانگهی تو در حرم والده سلطانی و هر روز از دیدار او چشم و قلب خویش را روهن مینمائی

چراکسیه گفت : اری در هر روز مشاهده میکنم و معنی لذت حسن او را میبرم ... لیکن تا گنیزان از ده و صد زیاده و تمام خوشگالی و نزدیک او هستیم معذک اعتنائی بما ندارد و کمتر نظر بسوی جمیع خصوصاً من میاندازد و حال آنکه من هر مرتبه نظر بجمال او می افکنم گویا اعضايم از یکدیگر پراکنده میشود

عجب علاقه بزرگ و محبت زیادی داری تو ای مهری .. مثل این تعلقی که تو پیدا کرده و از مدت عیش و عشق دوسوز و گدازی بمراتب بیعتر از دو ماه است که من گرفتار صلاح الدین بیک هدم و الان که تو از محبت و عشق خود بسططان صحبت میداری زیاده از آن بر من سرایت کرده و قلبم از کثرت عشق میسوزد و نمی دانم چگونه دوائی هم خواهد داهت

مهری گفت چه چاره و حيله باید کرد عزیز من .. آخر دنیا

مارا با بندهم همیشه زندگانی محکوم کرده و ناچار باید قلب خود
را بجائی علاقه ندهیم و با این وضع زندگانی به خیال عومری
باهیم یا نه

قصه که فاطمه کیس سفید برای ما بیان کرد و شنیدیم بخاطر
هاور و به بین ایا گمان میکنی اگر ان بیچاره مسکین دوست مبداعت
ان پاهای گنده را که هر وقت میافتاد روی ادم زیر تنه او میبرد و
باین حالت وفات کرده

عایبه در جواب گفت : واحسرتا گوئی ایام ولادت من با
اوقات زندگانی ان شخص مصادف بوده و ورود من سبب و هلاکت او شده و همیشه
می بینم که تمام حیات و زندگی من از اول تا حالا بدبخت و عوم
برده است

هنوز عایبه کلام خود را تمام نکرده بود که مهری صبیحه خوف
ناکی گهیده گفت : پیش نظرم چنین آمد که مردی از پشت طارمی
و درخت گل ما را تماشا می کند و صحبت و مذاکرات ما را می شنود
کیس سفید از انجا که خوابیده بود برخاسته فریادی بر کشیده گفت :
این کیست که جسارت کرده در حرم سلطان نگاه می کند

و اما صلاح الدین هر روز در این مکان و پشت طارمی و درخت
گل بعزم ملاقات محبوبه و تماهای ان شکوفه نمکفته که سلطان قلب
و مالک روح او است می آمد دیداری تازه کند یا بخيال دیدارش خود
را تسلی دهد ولی معلوم نیست مجوزه از واقعه شفتالو بی خبر است
یا اطلاع دارد و به کتمان این سر عمدا تجاهلی مینماید لیکن مهری
چیرکسبه رفیق عایبه از تمامی حالات کابلا مستحضر است و غیر از
او احدی را اگاهی نیست

چون این قصه بر غصه طول کشید صلاح الدین لازم وجایز دید
که ابراز نهفته را با نعمت خانم والده ماجده خود در میان آرد و

از خارهای عشق که بردش خلیده اوزا بیافاهااند اگرچه نعمت خانم از تمام خانواده های بزرگ استانه باخیر و از حالت موم انها در اینعهد مستحضر و تاملا معرفت و عناسائی دارد ولی از اصل و نسب عایشه خانم که موضوع محبت پسر شده بیخبر است برای اطلاع و خبرگیری و معرفت بحالت اندختر قصد نمود از جمیع خانواده ها جويا هود حتی در تمام حمامها میفرستاد که از اصل و نسب او اطلاع حاصل کند لیکن خبری بدست نیاورد (این مسئله مخفی نیست که در هرق جراید و روزنامه های محلیه مهری نداریم تا انسا را از جمیع واقعات و جمیلات بلاد و پیش آمده های اتفاقیه اصلا و فصلا خبر دهد و شخص اصل و نسب و هرح حالات هر که را خواهد در روزنامه ها بجوید - مترجم) - خلاصه این کنجکاری بحالت صلاح الدین ابداء فایده نبخشید و غیر از اینکه حالت محبوبه خویعرا از رفیق صدیق خود حسن بجوید که او از خواهرش مهربانم سثوال و تفتیش نماید علاجی ندید لیکن هر قدر از انها استفسار مینمود عمدا نجامل نموده جوانی نمیگفتند چون از این تحقیق نیز مایوس گردید اخرا الامر از والدش مستدعی شد که قصد و عزم نموده و از فاطمه و کیس سفید حرم که ظاهرا مادر اندختر است ملاقات و استفسار نماید

روزی نعمت خانم عازم سرای «بیکریک» گردید که در انجا از حالات عایشه خانم استخبار کند چون بدانجا رسید از رئیس حرم که بهترین دوستان صدیق قدیم او بود ملاقات نموده و او با کمال مهر و محبت از نعمت خانم پذیرائی نمود و در ضمن درخواست گروه گفت می خواهم بمرافقت شما که دوست عزیز من هستید مطلبی کشف کنم رئیس حرم با نهایت احترام خواهش مشارالیه را پذیرفته و اظهار همراهی نمود

نعمت خانم گفت: میبندارم با مهری خانم ملاقات کرده بمرافقت

او در اطاق عایشه خانم رفته مشارالیه را دیدار کنم
رئیس حرم جواب گفت: که تا بل کنید بعد از صرف طعام و
ادای نماز ظهر امروز تمام اهالی حرم برای تفرج به بستان خواهند
رفت من هم با شما موافقت می کنم در باغ میرویم و برا ملاقات و هر
قسم لازم باشد مینمائید

نعمت خانم با نهایت امتنان پذیرفت و چون موعد تفرج و گردش
رسید غیر از نعمت خانم احدی دعوت سیر و سیاحت باغرا نداشت
همینکه داخل بستان گردید جمعی از کنیزان و خدمتکاران را دید به شکل
دایره منظمه گرداگرد یکدیگر نهسته و مهری چون در نواختن تار
و المحان و نغمات بر سابرین امتیاز داشت لهذا در وسط آنان جلوس
کرده بخواندن آواز و صوت و نواز بلحن بدیع دلکش حجاز و نواختن
ساز مشغول و جمیع کنیزان و خدمتکاران هوش بدور انماهروها
جمع و در اطرافش بله و واجب اشتغال دارند لیکن سلطانات و بنات
مکرمات از اینفرقه جدا و در طرف دیگر بستان نهسته اند و مابین
این دو گروه خواجگان حایل و فارق هستند

چون مهری از خواندن آوازهای هوش ربا و نواختن ساز
فراغت یافت آن جمع که بدور وی مجتمع بودند یکمرتبه کف زنان
صدا به تمجید و تعریف او بلند کردند

نعمت خانم فرصت را غنیمت هم کرده پیش رفت و ویرا بنیکوئی
و تعریف و تنای زیاد ستوده دست او را گرفت و بهوخی و مزاح
حدیث رفیق و دوست او عایشه را پیش آورده شروع بصحبه نمود
مهری با کمال ازادی گوش فرا داشت و مذاکرات نعمت خانم
را شنیده ابداب به لا و نعم نگهود از ضمیمه او با خبر گردید و
ما فی الضمیر خویش مستور داشت

نعمت خانم گفت : حبیبه من چرا ساکنی . . . و حال آنکه تو می‌دانی بسر من عاشق دلداده و فریفته خود باخته مایه و از عطش عشق اندختر در سوز و گداز است و اراده زوجیت او دارد هر گاه نزد تو سر مشکلی در این میانه هست بگو

مهری از روی خودپسنه‌ی در جواب گفت : اری . . بلی

نعمت خانم گفت خواهش دارم مرا مطلع نمائی . . . زیرا بسر من این عقده کشائیرا موقوف بهمت تو گذاشته و حصول ارزوی خود را منوط بتصویب تو دانسته و منتهای ارزوی من است که فرزندم از این مقصود محروم نهد چرا که منتها امال مادر بر آوردن حاجات فرزند است انهم اولاد یگانه که پاره جگر و روح پدر و مادر است و تو را قسم بحرمه پدر و مادرت می‌دهم که هیچ چیز را در این خصوص از من پوهیده مدازی زیرا که سعادت صلاح الدین در این مسئله است و هرگاه خللی در سعادت و خوشبختی او روی دهد سعادت و زندگی من در محنت و مشقت خواهد بود و البته تو راضی بمحنت مادر برای حصول سعادت فرزند نخواهی شد

مهری گفت : ما چیرکسیها معنی محبت خانواده و مهر پدر و مادر را نمی‌دانیم الحاح و اضرار نکن که ممکن نیست جواب بگنوی نعمت خانم مدتی ساکت در روی او نگریست و با حال حزن و دلسوخنگی و اندوهی که از اثر این کلام بر او وارد گشت و نمیتوان نوشت و چشمانش را بصورت مهری دوخت

مهری گفت تعجب مکن و از کلام من دهشت منما زیرا سبب واقعه عجیب است . . . من بر مایه رهك و حمد میورزم

نعمت خانم گفت : چرا و بچه جهت مگر تو هم عاشق صلاح

الدین بوده هستی

مهری گفت : نه سابق براین او را دوست داشتیم اما حالا ان
 هوا را برای همیشه خالی گذاشته بدو تفویض کردم و عطف و محبت
 کسی را در عوض او بقلب خود جای داده‌ام که باحادی تبدیل نمی
 یابد سروجان من فدای او

نعمت خانم گفت : ایا تو عایبه را دوست میداری یا نه
 مهری گفت : نه من او را دوست نمی‌دارم و همبنددر که از او
 چشم پوشی می‌کنم و آتش حسدی که براو می‌برم نمی‌افروزم برای
 او کافی است و خودش می‌داند استطاعت ایستادگی جلو مرا ندارد
 نعمت خانم گفت : این مطلب سهل و طریقه آسانی است که
 تو می‌توانی او را از خود دور کنی و هوا را برای خویشتن بنوع
 دلخواه خالی نمائی اسباب زوجیت او و صلاح‌الدین را فراهم و خود
 را خلاص کن

مهری گفت نه در اینکار مهلت لازم است و این تمجیل نه صلاح
 حال عایبه است و نه ... من بخوبی می‌دانم

نعمت خانم گفت اینصرف معنی است و حل آن بر من مشکل
 میخواهم بدانم کسی مانع برگردانیدن این مواصلت هست یا نه

مهری گفت من .. نعمت خانم از شنیدن این کلام خود پشیمانانه
 بر افروخت و چنان غضب الود گفت که نزدیک بود خفه شود پس
 روی بمهری کرده در چهره او نگریست و گفت ظاهرا تو خود را
 فراموش کرده که کنیزی بیش نیستی و از مثل تو کنیزی این گونه
 کلمات خیلی جسارتست .. بعد از آن بطرف دوست خود رئیس حرم
 رفته شرح واقعه که فیما بین خود و مهری گذشته بود نقل نمود

رئیس حرم گفت نصیحتا می‌گوییم از ایندختر جوان حذر کن
 و اینمطلبرا مستور دار و من تو را دلالت می‌کنم الان فرصت را

غنیمت عمرده در باغ کردش گنان خود را محافی اطاقی که مخصوص بایعه خانم است برسان و از آنجا بیرس اما خیال تو چون ان است که از حالات او اطلاع حاصل کنی پس بهتر انکه از مادرعی که دوست بیغرض است سؤال مطلب نمائی تا هیچ چیز را از تو پوشیده ندارد در حال نعمت خانم برخاسته روانه باغ گهت چون داخل ان جا شد غیر از کنیزك سیاه و بعضی خانمها که مشغول تفرج بودند کسی را نیافت .. سؤال کرد صاحب ابن باغچه کجا و از کدام خوانین است گفتند ما نمیدانیم و از وقتی که داخل باغچه شده ایم کسی را ندیدیم .

نعمت خانم متوجه اطراف گفته در یکطرف باغچه اطاق کوچکی یافت پیش رفته درقالباب کرد بیرمردی که لباس خدام حرم پوشیده بود از اطاق بیرون آمده گفت چه اراده داری خانم افندی خانم گفت ملاقات عایشه خانم را راغب هستم

بیرمرد نظر عمیق و دور اندیشی بوی کرده گفت - هاید هما از اندرونی و اهالی حرم سرا باشید

نعمت خانم گفت نه من از ساکنین اورطه کی و مایل بملاقات وزیرت او میباشم - بیرمرد گفت ایا هما مادر صلاح الدین بیک هستید گفت اری من نعمت خانم هستم

بیرمرد گفت باریک الله بر شما خانم افندی خانم من و مادرش امروز صبح از اینجا رفتند و تا یازده روز دیگر مراجعت نخواهند کرد نعمت خانم گفت جزای خیرت باد - بیرمرد گفت خواهش دارم صلاح الدین بیک را از این خبر باگهانید - نعمت خانم گفت : لابد این خبر را باومیدهم ولیکن ایا جهة و سبب این غیبت و مهاجرت انها را میدانی - بیرمرد گفت نمیدانم

نعمت خانم بعد از سئوالات بجانب حرم معاودت کرده جمیع

اهل حرم را مفعول بله و ولعب و رقص و طرب یافت
 در هام این روز رئیس حرم بر اثر کنیزان روان و از حالات
 مریک پریش و تفحص کنان داخل اطاق مهری گردید و رخن خواب
 ویرا خالی یافت با کمال غیظ پرسید .. مهری کجا رفته که رخت
 خواب او خالی است

خواجه گفت سلطان او را طلبیده است - این التفات همامه
 حالت مهری را دگرگون ساخت و بعد از این کنیزکی که روز و شب
 زیر دست خادم و خواجه و رئیس فرمانبردار بود صبح این شب محبوبه
 منحصر بفره مطاع مکرم شده کنیزان متعدد برای خدمت خود بر
 گزید و نیک بخت ترین سلطانات ال عثمان گردید تاثرات نیم شب
 و زحمات روزانه او را بکلی از یاد برد و بمنتهای درجه سعادت و
 خوشبختی رسید و عایشه خانم بیچاره مطلع نشد که رفیقش مهری
 به بلندترین مدارج نیکبختی رسیده و حجاب سعادت او عهد

فصل ششم

عایشه خانم

چون محبوبه رام است و عاشق دلسوخته از مقام حبیبه و
 ملکه قلب خود جهانرا بکام بیند و بر منزلگاهش بسهولت راه تواند
 یافت و خدمات عشق دلیل و هادی راه وی خواهد گشت از مدت
 پانزده روز که احمد به نعمت خانم و عنده مراجعت عایشه خانم را
 داده هنوز چند روزی نگذشته و همینقدر صلاح الدین از رفتن محبوبه
 خود آگاهی حاصل کرده و مایل است مقام او را بداند که ناگاه احمد
 خادم آمد و زنج سخنی بر صلاح الدین از این پیغام وارد آورد که
 گفت عایشه خانم بواسطه عدت مرض مادر خود نمی تواند هودت

نماید و در بابکوسه خواهد ماند و خواهشمند است که این مسئله
را مخفی داری

صلاح‌الدین گفت اندازه محبت مرا نسبت به ایسه خانم که تو
میدانی و شیر از تو هم نمیخواهم دیگری بر این عشق مفرط من مطلع
هدد و احدی از منزلگاه او اطلاع یابد حتی از مادرم هم نگفتم
خواهم داد

احمد گفت اری بیک افندی من در گمان این سر ارام ندارم
و تمنا میکنم از اصراریکه در پنهان داشتی این مسئله دارم معذورم
فرمائی زیرا که می‌دانم دشمنان ایندختر منتظر فرصت مییابند که چون
موقع بدست آوند زهر جانگداز عداوت را در قام او می‌ریزند مادوش
پیش از مرگ بمن وصیت نمود که مراقب وی بوده از عر دشمنان
محفوظش دارم

صلاح‌الدین گفت: خیلی فریب است دختر به این سلامت نفس
و رقت قلب را دشمنان بزرگ و قوی باعد

احمد گفت بلی خیلی جای افسوس است . . . اقلای هرگاه تو
هوهر او هوی او را حفظ توانی کرد او در هران مترصد موت او هستند
و برخورد لازم میدانم که هوهری برای این دختر مسکینه پیدا کنم
صلاح‌الدین گفت از تو چه، پنهان انشاء الله عایشه خانم زوجه
من خواهد بود و بر تو است که او را بزوجیت من راضی کنی و چون
هوهر او عوم از عر دشمنان و سخن چینان و حوادث زبان‌حمایت
و نگاهداریش خواهم نمود

احمد گفت اما چه اعدائی که اگر نامه‌های آنان را بزبان ارم
لبانم خواهد سوخت

صلاح‌الدین گفت بحمدالله مادر عهد سلطان محمود واقع نشده
ایم و منتهای عدالت فعلا در ترکیه مرهی است

احمد گفت عدالت جز در آسمان نیست آقای من

صلاح‌الدین گفت این افکار عهد قدیم است - احمد گفتاری بیک افندی تو جوان هستی و هرچه می بینی بحسن فطرت خود نگریسته در نظرت خوب جلوه میکند .. لذا سرای همایونی رامفروشی بفره‌های ابریه‌مین اروپائی دیده این طور تصور و خیال میکنی .. ولی از گریه وزاری و فریاد های سخت ارزومندان و حاجت خواهان که جوانب قصر را مملو ساخته بیخبری و نمیدانی که چه فجایع وزهتی بر آنها وارد است و ندیده که چه اطوار ناهایست در انجا روی می دهد که گفته اند قبایح بزرگ در زیر جامهای حریر جاری است

صلاح‌الدین گفت این خرافات قدیمی است و مخصوص مانند من که در پابستخ‌های اروپا تربیت شده اهمیتی باین مسائل نمی دهد

احمد گفت اقا جان جسارت کلام من هم از این سبب است که تون دیده و من عمر خود را در خدمت پادشاهان گذرانیده و در زوایای خانه‌های آنان بسی چیزها دیده ام قسم بوجود تو میخورم که ماها و آنان از زمان سلطان عثمان فاتح تا بحال هیچ تفاوت نکرده ایم اینکلام که خارج از هوش و عقل مخادم بود تا از دهان احمد که دنیا دیده و سرد و گرم روزگار را بسی چشیده گفته شد صلاح-الدین را متعجب ساخت و بنوعی در او اثر کرد که متوحشانه گفت ایا گمان تو این است که خانم عزیز و روح‌زوان مرا خطری تهدید می کند

احمد گفت اری آقای من مگر خداوند برای من بیچاره هفتقی فرماید و میخواست که صحبت خود را بیشتر طولانی کند دید از حد اعتدال تجاوز کرده بحالت سادگی گفت مقصود من نکدر خاطر تو نبود و از آنچه صراحتاً گفته شد کفایت کرد غرض از آمدن من اطلاع تو بود که فاطمه خانم بملاقات شما راقب است.

چه روز اراده دبدار او را خواهید نمود

صلاح‌الدین گفت امشب بعد از نماز غروب - احمد گفت من همان وقت در ایستگاه جهازات انتظار شمارا دارم - پس رسم وداع بجای آورده از یکدیگر جدا شدند

صلاح‌الدین با قلب مجروح و حالت منقلب بخانه آمده در بحر فکر و تحیر غوطه ور و با خود خیال می‌کند آیا چه خطری است که قلب حبیبه را تهدید می‌کند

چون موعد رسید و هنگام معاگر دید صلاح‌الدین لباس خاکستری رنگ در بر کرده بمحل میعادگاه حاضر شد احمد را بانتظار خویش در جلو کوچه باریک راه (بایکوس) ایستاده یافت

احمد بدلات در پیش و صلاح‌الدین از عقب همه جا روان شدند تا بدر خانه کوچکی رسیدند

احمد در را بشدت کوبید دربان در را باز و آنان را داخل اطاق بندبرائی نمود - اینخانه کوچک ملک فاطمه خانم است که در آن سکونت دارد و از فواضل و انعامات مرحوم محمد پاهای داماد خریده و شانزده سال عایشه را از خوف انتقام سلطانه علیه خانم در اینخانه مخفی داشته - چون صلاح‌الدین در آنجا وارد گفت دو قوه ضدم را در قلب خود بازیگر یافت که گاه یکی بر دیگری غالب و مغلوب می‌شود و انحالت خوف بود گاهی می‌ترسید ازاینکه مبادا مانع بزرگ ناگهانی پیدا شود و درپیش ارزوی صلاح‌الدین دیواری کشد چون اینقوه بر او مستولی می‌شد قلبش تیره و سیاه می‌گشت و از طرفی خود را با محبوبه مالک روح و جاذب قلب در زیر سقف تنها ملاحظه مینمود فرح و سرور بی اندازه بر او غلبه یافته اتصالاً با این دو قوای متضاده در جدال بود فاطمه خانم او را بدخول غرقه اندرونی که خود مربع در صدر بر مخدع حریر دستخفی نشسته و

مقنعه بر مندیبل سفید رویوئی کرده دعوت کرد .

صلاح الدین از مشاهده اینحال مرددا داخل گفت فاطمه خانم صدا کرده گفت بیک افندی تفضل کرده درای زیرا من عجزم و ورود مردان را بر من حادثه و خوفی نیست این آمدن تو بر حسب دعوت و خواهش من بوده است بعنوان دلالتی وزن گرفتن - گرچه این حرکت برخلاف عادات ترکیه است و مادر باید برای زوجیت بسر همت گمارد و بخانه کسان عروس رود ولی از آنجا که این مسئله مهم است صرف نظر از عادات و رسومات کرده خود قدم پیش نهاده مثل اینکه بر مادر خود وارد شده و او را زیارت مینمائی وقت را از دست مده که مطلب مشکل و موقع است - بیک افندی چنان می دانم که اجل من نزدیک شده و زمانی برای اجرای اینمقصود باقی نیست داخل شو و در را از پشت بسته بین کسی عقب در نباشد

صلاح الدین حسب الاعاره داخل شده در گوشه اطاق جلوس نموده با احترام چشمهای خود را باین انداخته منتظر سئوال عجز که مادر ظاهری یا سری ملکه قلب و روح ارست گردیده که هرچه گوید جواب دهد

اما صلاح الدین برده از میان برداشت و شروع بسخن کرده گفت طول عمرت را از خداوند مسئلت دارم که برای محافظت دختر خود سالیان دراز بسلامت پاینده باشد و هر قدر از این ملاحظت تو اظهار تشکر کنم کافی نیست اما من بصرف هستی و تقدیم جان و مال حاضر برای اجرای اینعمل شده ام که آنچه اراده و امر فرمائی واضح و اشکار اقدام کنم خصوصاً در این مورد که عشق شدید بعایشه خانم دارم عجزه از روی استفهام پرسید حالاً تو محبت و اخلاص تام بدختر من داری

صلاح الدین گفت اری دوست می دارم او را با تمام میل عجزه

گفت: ایا در نفس و قوه خود می بینی که هر سختی و خطری برای عایشه خانم رو بدهد و توسل تو شود مدد از زناشوئی دفع مخاطرات او نمی .

صلاح الدین گفت اری هیچ چیز مانع و حایل محبت و جانفغانی من در راه عشق او نخواهد شد

فاطمه خانم گفت : حالا باکی ضمیر و بزرگواری تو بر من معلوم است و آنچه را از قول دشمنان شنیده بودم پیش از آن که دوستان گویند دیدم و در همت و فخر تو همین بس که دوستان مدحت گویند و دشمنان به بزرگواری و صفای عقیدت عبادت دهند پس خندیده گفت گمان میکنی من از حالات و حرکات و کردش شما ها در اطراف باغ بیخبر بودم که چگونه با عایشه دزدانه صحبت می داشتید و از من پنهان میکردید ... اما نه چنین است من بر تمامی احوال واقف و از اطوار شما آگاه بودم هیچ چیز بر من مخفی نبوده نیست ولی محض مهر مادری خواستم بازادی صحبت داری و بر صدق محبت و اخلاص تو مطلع شوم باینجهه صرف نظر کرده نا دیده می انگاشتم و پنهان داشتن سر شما را جایز می دانستم ... بعد از آن اندکی بفکر فرود رفت و روی بجانب در کرده ملتفت در کسی داخل نشود و سر را پیش آورده امسته در گوش صلاح الدین گفت: **بیک افندی من مادر عایشه نیستم - صلاح الدین مثل اینکه از این مطلب عك و ریوی نداشت جواب نداد :** باز فاطمه خانم گفت : لازم است از قصه او ترا مطلع سازم تا بر هر چیز آگاهی حاصل کرده تکلیف خود را با این حوریه که محبتش با خون و روح تو عجیب عده بدانی .. و شروع بتفصیل قصه اقبال خانم نمود چنانکه سابقا نگاشته و خوانندگان محترم مستحضرنند صلاح الدین شرح واقعه را از اول تا باخر گوش داده قلبش از شنیدن این حکایت و حرکت بر بریه

و ارتکاب این شناعة و قساوت از یکجهت تاريك وارزان و از جهتی روشن عد که تفصیل مقتل مادر حبیبه خود را فهمید پس اسی طولانی کفیده گفت ایا ممکن است ارتکاب اینگونه زهنکاری و خو خواری در این ایام که ما هستیم روی دهد

فاطمه خانم گفت اری انتقام سخت بزرگ و هولناکتر از آنکه نمودند زیرا هنوز بدانچه می خواستند نرسیده و کجاست که باو برسانند صلاح الدین اختری باندیشه فرو رفت و گفت همبقدر می دانم خانم افندی امروز روزی نیست که رعایا از سلاطین خود ترس و خوف داشته باشند

فاطمه خانم گفت شاید بعد ازین نباشد چنانکه در اروپا سلاطین نمی توانند خود سرانه حکمی کنند و غیر قانون فرمانی دهند و ناچار مقید بقیودات قوانین و نظام هستند . . . و اینکه ما گرفتاریم مشیت خدائی است

صلاح الدین گفت نه چنین است خداوند سبحانه و تعالی راضی بخرابی مملکت خود نیست و اینحرکات که مایه خرابی و ویرانی است اعمال این ظالمان ستمپیشه و اطوار ان جفاکاران جوراندیش است

فاطمه خانم گفت بیک افندی خواهش و اصرار میکنم داخل گروه سیاسیون نهوی چرا که ان ها مردم را باعمال ناشایستی که خودشان اراده و میلی دارند دعوت مینمایند و مشخص را گرفتار ستم کاری میکنند هرگاه میخواهی عایبه زن تو شود او برای تو و تو برای او باشی باید خود را در جماعت اصلاح خواهانی که از اروپا معاودت کرده و سرهای پر مغز و افکار آزادی طلب و اجرای قوانین جدید دارند داخل نموده در صدد اسایش مخلوق و رفاهیت نوع برائی و از خدمت وطن کوناهمی نکنی . . . زیرا بر هر انسانی واجب و لازم

است خدا را دوست دارد بیش از خانواده و خانواده را قبل از وطن
مخورد که این سه چیز فریضه انسانیت است

صلاح الدین گفت: نه خانم فندی لازم نیست دوستی و محبت
وطن را بمن بیاموزی و شرایط از برای او قرار دهی من در راه
و طبرستی میکنم آنچه را که نمیگویم... همینقدر دوستدار تو مرا
که دست راست من مساعدهت و خدمت وطن کند و قلبم مهر و محبت
عیالم را پیروم

صلاح الدین نزدیک نصف شب بطرف محله اورطه کی مراجعت
نمود ولی قریب سه ربع ساعت در کنار بوسفور که ستارگان در اب
منعکس شده و بلا نهایت صفا و تماها داشت وقت گذرانیده بود وقتی
که نزدیک خانه خود رسید انوار و روغنی چراغ زیاده از پنجره های
عمارت نمایان دید تصور نمود که شاید مهمان بزرقی در غیاب او
بر آن ها وارد و چون داخل عمارت پذیرائی گردید صندوقهای سفر
خود را دید که نوکر و خدومه مشغول بستن و تدارک مسافرت هستند
خیلی تعجب کرده پرسید این اسباب سفر برای کیست گفتند برای
سفر تو... گفت سفر من؟! گفتند اری سفر سعادت تو و اکنون وقت
حرکت است که بشتاب باید روان هوی - خون در عروق صلاح الدین
بجوش و از این خبر سفر بی موقع بخروش آمده خیال کرد خواب
می بیند یا نوکرهای او دیوانه شده و ویرا مسخره کرده اند... باحرارت
و جوعی که بر او وارد بود در غرغه را باز نموده داخل شد

پدرش را با رفیقش حسن و بعضی همسایگان دید که بانتظار او
نشسته صحبت می کنند پدرش بصدای بلند گفت غیبت تو طول کشید
و اینها همه منتظر تو هستند حسن باستقبال صلاح الدین بر خاست و
پیش رفته مصافحه کردند و گفت من دو ساعت است از جانب اعلیحضرت
همایونی اینجا آمده مامور مسافرت تو هستم که بموافقتك... پاشا

در جهاز دولتی روانه مارسیل شده چهار راس اسب عربی تژاد برای امپراطور فرانسه ناپلیون سوم هدیه و تعارف بری و مخصوصاً حضرت سلطان ترا بمرافقت و همراهی پادشا انتخاب فرموده و بمیل خودت گذاشته صلاح الدین گفت اگرچه قبول این خدمت مهم را سلطان باختیار من واگذار کرده ولی بر تو مخفی نیست اینم مسافرت بسهار ناگوار خواهد بود خصوصاً در چنین وقتی

حسن گفت این مسئله معلوم است لکن سبب اینکه سلطان تو را بقبول اینم مسافرت مختار کرده چه چیز است نفهمیدم ولی همبقدر میدانم امر است .. و غیبت تو انشاء الله طول نخواهد کشید عمر سفر کوتاه است

پس صلاح الدین و حسن بگروهی رفته حسن امسته گفت می خواهی بدانی بچه سبب از اینجا دورت می کنند سلطان بکروز صبح در کوچه که متصل بیاغ «بیکر بیک» است گردش مینموده در اینجا تو را با دختر مسلمة دیده که با یکدیگر صحبت می داغته اید و تو میدانی که سلطان حفظ و حراست دخترهای مسلمین را واجب دانسته و در اینخصوص حرص و ولعی دارد و سیاست ترا میخواست بشمشیر حواله نماید ولی دوری و مسافرت با اروپا را بهتر دانسته است

صلاح الدین گفت : اما تو اگاهی که ایندختر نامزد من است و عنقریب زن من خواهد شد

حسن گفت : سلطان از اینمطلب بیخبر است در هر حال ترا مستوجب عقاب میدانست و خواست بهمشهر سیاست کند

صلاح الدین مانند مار کزیده از این تحکم با قلب مجروح پیچیده ملاحظه کرد مضطرا باید سفر اجباری اروپا نماید بدون اینکه روی محبوبه معشوقه و ملکه قلب خود را دیدار و وداع یا اقلاً از حال خود با اطلاعی کند پس از روی ناچاری بجانب حسن التفات کرده گفت

ای آنکه بهترین دوستان و پشتیبان و محل اعتماد من هستی تو از کثرت محبت من بعایشه آگاهی ایاً لازم سفارش او هست و بعد از من توجه از او خواهی کرد ... تو برادر و تکیه گاه او هستی و مراقب حالتش خواهی بود که دشمنان سخت دارد

حسن گفت : بگذار با اعتماد و اطمینان من که برادر تو هستم و توکل بر خدا نموده از هیچ چیز مترس

صلاح الدین گفت : حالا کاری برای من باقی نیست غیر از وداع با مادرم قدری منتظر باش ... تا دعوت کرده باشم باسلامبول رویم

صلاح الدین بعزم دیدار و وداع مادر داخل اندرون گردید که قضای واجب بعمل آورد و حسن بعمارت پذیرائی باز گشت مردمی که حاضر بودند اشاراتی را تملقات و تلفظات و خوش آمد گوئی از منصب امیر الای او تهنیت و تبریک می گفتند و این رتبه را بسبب نیکبختی خواهر خود مهری که در چشم و قلب سلطان عبدالعزیز جایگزین شده و سلطانرا از وصال کامروا ساخته (سوگلی) و خانم باهی سرای همایونی شده و بعد از کنیزی مرتبه عزیزی یافته تحصیل کرده بود

صلاح الدین از خانه بیرون آمده و موافقت حسن روانه و عصر همان روز به همراهی ك ... پاشا در جهاز سلطانی نشسته پادان برافراشته روان شدند

پس از هشت روز تلگراف آتیه از وزارت خارجه واصل و از مضمونش چنین معلوم گشت که بر حسب اجازه و امتثال امر دارد پای تخت اروپا گردیده اند

مضمون تلگراف

« ماداسبها سالماً وارد کناره شدیم »

فصل هفتم

گردش پنهانی سلطان

خوانندگان برای تامل آنچه را که سلب نیکبختی و سعادت و ارتفاع درجه مهری گردید شرح ذیل را ملاحظه خواهند فرمود اهالی حرم سلطان هر روز که هوا صاف بود بتفرج باغ و بستان اشتغال و در باغ بیکر بیک بمعرفت مشغول میشوند روزی که سلطان در یکی از گوشه‌های رفیع قشنگ که باطرف باغ معرف بود نزول نموده ظاهراً ناظر حالات آن پری پیکران که بصحبت اشتغال داشتند بود و تماشاچی آن منظره بدیع را که بهترین تماشاگاههای جهان است مینمود

ولی باطنا بان منظرگاه نیکو چندان توجهی نداشت بلکه مانند همنص منتظریکه دریس پرده ایستاده و نظر بجانب راه انداخته باشد انتظار عبور کسی را که گمان بدی از او کرده باشد میکشید بعد از اندکی تامل و توقف پیرامن صبرش چاک عده التفات بطرف خواجه و ندیمه حاصل نموده فرمود - این نخستین حرکتی است که از ما سر زده و حرارت افتاب سوزنده زحمت میرساند و گمان نمی رود در اینساعت خارج شوند

خواجه گفت نه چنین است بلکه هر روز مثل اینساعت که ما آمده ایم دو بدو وهمگروه می آمدند

سلطان پرسید ایا تو اعتماد و اطمینان داری که انها در نهایت خوشکلی و زیبایی هستند و مرا دوست می دارند

خواجه گفت بلی در غایت جمال و رعنائی و منتهای وجاهت و دلربائی و یکی از انها صراحتاً اظهار محبت و بیقراری عشق نموده سلطان پرسید: ایا تو یقین داری باینکه صریحاً این مطلب را

اظهار داده با بحسب صحبت و مذاکره ازرا بدون قصد کرده با
از دیگری حرف او را شنیده و نقل قول برای من میکنی
خواجه گفت بلی در باغ کردنی بینمودند و اشکارا این سر
را امسته برای رفیقات خود میگفت بدون آنکه مرا دیده باشی از
من ببرد.

سلطان فرمود من دوست میدارم که این حرفرا پنهانی باگوش
خود بشنوم زیرا که بسیار شنیده‌ام از زنانی که از صحبت من صحبت
میدارند لیکن نمیخواهم اشکارا بدانند که بحقیقت باطن و ضمیر آن
ها آگاهی یافته‌ام
خواجه گفت اما اعلیحضرتا اینها در حرم جلالت‌والده حضرت
سلطان هستند

سلطان گفت چگونه ممکن است در اینوقت او را دید - خواجه
گفت تمیز دادن جمال او در اینجا زیاد سخت است . . . هاین است
برای گشودن درب کوچک دو دوست و همسایه که نزدیک ما بودند
برخاسته آمدند

سلطان متعجب شده دید همیشه داخل گردیده دستها را مانند
طوق سیمین بگردن مهری انداخته ابان چون کلبرك تری را بصورت
انمهر فلک دلبری نزدیک آورده بوسهای مطول از رخساره آن ماه
پاره برداشت و بانفاق داخل باغ شدند

سلطان خواجگان را فرمود آنان را متابعت کرده در خفا از
حالیگان آگاهی یابند همگی بگمرتبه روان شدند اما یکی که خیلی فربه
و چاق بود از کثرت تشنگی و قطر حکم بنعب و هدت افتاده ایستاد
سایرین علی‌رغم او دویدند که در اینوقت انحوز طلعت بهشت صورت
را که چون باد از نظر گذشت به بینند همینکه جلو در رسیدند پیش
رفته داخل کوچه شده و بعقب برکشته با کمال غیظ و غضب فریادی

هولئك را آورده گفتند: کیست که جرأت کرده و برای عشرت باین مقام جلال قدم نهاده.

دختران گفتند کسی نیست ما تنهائیم... خواجهکان پیش رفته جوانیرا دیدند سوار براسبی ایستاده و اباس باوری پو عبیده بجانب دختران که دست در گردن معاظه میکنند نگرانست و اینسوار صلاح الدین بود چون چشم مہری بر ان خواجه سرایان افتاد سلطان را دیده دانست در باغ بنفرج و کردش آمده فوراً دستها را از گردن بلورین معاظه فرود آورده و صورت خویش را پو عبیده پشت درختان پنهان شد و از غیظ و غضب خواجهکان و دیدار سلطان هراسان و مانند بید لرزان گشته و همچہ اب بر زمین فرو رفت از انطرف چشم ان دو عاقق و معشوق دلسوخته یعنی عایشہ و صلاح الدین تصادف یافته بی اختیار پیش آمده دست یکدیگر را گرفته مکرر پوسیدند و معاظه تکیہ براسب صلاح الدین نموده نقاب از رخساره چون ماہ بالا کشیده و خندان بصورت وی نگریست دنیا را فراموش نموده قلبش برقص و طرب آمد

پنج دقیقه سلطان در ان محبتکاه نگران و بر عالم محبت و حسن صداقت عاقق و معشوقہ کہ تا بحال ندیده حیران مینگریست و بران دو محبوب دلسوخته رشک و حسد برده آتش حماہت قلبہرا مشتعل ساخت مہری کہ مشاهده انحالات مینمود از کثرت حسادت میگذاخت سلطان پس از چند دقیقه توقف روان شدہ در را بسختی از عقب خود بسته میگفت: جوانانانی کہ بسفر اروپا میروند وقتی بر گشتند عادات مذمومہ را با خود آورده اسمش را ازادی و مدنیت می گذارند و باین ترتیب دختران مسلمانان را علناً فریفته معاظہ مینمایند این بگفت و روانہ گردید... بکنفر از خواجه سرایان خاصہ سلطانی پیش آمده از مہری کہ حاضر ان تماشاگاہ بود بصوت خمن

و تغیر گفت : ایا این اقبال را می شناسی - مهری از شنیدن اسم اقبال بخود ارزیده جواب داد نه نمیشناسم معنی اینحرف تو را ندانستم
 خواجه گفت شماها در اینوقت با یکدیگر بودید و با این دختر
 که در بیکار بیک اقامت دارد کردش مینمودید

مهری گفت بلی - خواجه گفت ایا ایندختر نامزد صلاح الدین
 بیک است .. مهری گفت گمان ندارم

خواجه گفت چگونه نمیدانی و حال آنکه تو دوست صدیق و
 محب حقیقی و دانای اسرار او هستی عمدا تعامل میکنی و از من
 پوشیده می داری و حال آنکه از تمامی احوال آنها با خیرم
 مهری در جواب ساکت ماند خواجه بقیه بقیه خندیده گفت :

عجب احمقی هستم من که از تمام وقایع و حالات آنها باخبر و مطلعم
 و از تو سؤال میکنم این بگفت و روان گردید ... چون خواجه از
 مهری دور شد مهری مبهوت ایستاده باطراف خود مینگریست مانند
 شخص خواب زده مات و متحیر و گویا واقعه را بخواب دیده یا
 مطلبی را از خارج شنیده و این حال حسد و رشک و محبت و صداقت
 در قلب او بجدال آمده با خود خیال نمود که می تواند بگفتن يك كلمه
 حرف دوست و رفیق صدیق خود را هلاك نماید یا نجات دهد بعد
 از مجادله بسیار بالاخر صداقت بر حسادت غالب آمده يك نفر از
 خدمتکاران را که دوست و امین او بود طلبیده گفت زعفران ایا تو
 مرا دوست میداری زعفران گفت اری مقصود از این سؤال چیست
 گفت میخواهم ترا برای خدمتی بفرستم - زعفران گفت بهرچه اراده
 کنی حاضرم مهری گفت لازم است که از گمان این سر مرا اطمینان
 دهی و بکسی نگویی

زعفران گفت مطمئن و اسوده باش باحدی اظهار نخواهم کرد
 مهری گفت با گمان مجله و عتاب باید در اینکار اقدام کرده يك فروش

در دست بگیری و ظاهرا به تنهایی روانه شده هرگاه کسی در راه از تو سؤال کند کجا میروی فروش را نشان داده میگوئی برای خرید حلوا میروم

زعفران گفت بعد از آن چه کنم - مهری گفت میروی در راهی که بسمت بیکریک میروود و باغی که فاطمه مجوزه در آنجا اقامت دارد

زعفران گفت مادر دوست و رفیق تو عایشه - مهری گفت: خود عایشه و چون مشارالیه را ملاقات کردی بگوچه کشانیده و امسته سر در گوش نهاده بگو مهری مرا فرستاده تو را خبر دهم که علی خواجه از حکایت باغ بیکریک و تمام واقعات تو آگاهی یافته زعفران گفت همین است خدمتی را که میخواهی انجام دهم مهری گفت اری مقصودم رسانیدن این خبر است که بزودی برسانی زعفران گفت رسانیدن این خبر و گفتن این حکایت بمهده من مهری گفت تعجیل و شتاب کن جان هیرین و عزیز من و چون اینخدمت را بانجام رسانیدی هر وقت من از سلطانات عدم زعفران گفت برای من چه فایده خواهد داشت مهری گفت تو را از تحف و عطایا بی نیاز خواهم نمود زودبشتاب و تعجیل کن

* * *

سلطان تمام آن روز را ترس روی و غضب اود بود ابرو ها ر در هم کشیده و بهیج چیز مسرور نهد و در امور دولتی و مملکتی مداخله نمود

چون اقیاب غروب نمود و ماهتاب بمحضره انوار کواکب در ابهای بوسفور پرتو افکن و منعکس شد و هوارا لطافت و طراوتی پدید آمد اهالی قصور سلطنت از رفت و آمد باز ایستادند سلطان بر خاسته در اطراف قصر گردش کنان بایوانی رسید معرف باغ به

طارمی ان تکه کرده فی الجمله مسرتی از استنشاق هوای لطیف حاصل نموده نفسی براحت کشید

در اینوقت صدای اواز دلربائی شنید که خواننده در انهوای صاف بنغمات دلکش مانند بلبل خوش الحان مشغول خنیاگری است چون ان صدای روح افزا را استماع فرمود قلبش برقص و طرب آمده و تمام جوارح و اعضای او را اهتزاز و التذادی حاصل گشت و هوق و عشق جدیدی درخود پدید و لذتی در قلب و شوری در سرش پدیدار گردید که تا انوقت هرگز در خود احساس نکرده بود و میخواست ان اواز قطع نشود و اتصالا ان نوای دلربا را بمعنوه خواجه که حاضر خدمت بود امر فرمود بیا و صدای نغمات جانفزائی که ازین باغ بلند است بمعنوه خواجه پیش آمده عرضکرد صاحب اواز از کنیزان حرم والده اعلیحضرت سلطان است و سلطانات در اینوقت شب او را در باغ طلبیده اند بخواند

سلطان فرمود برو و ببین خواننده کیست که از خوبی اواز خود مرا بمعجب آورده - درین بین اواز کوتاه و قطع شده خواجه بجانب باغ روان و در هر جا کردش و جستجوکنان حسب الامر سلطان بسمت بالای باغ رسید کنیزکان را در یکجا جمع دید که مهری در وسط آنان نشسته و ان پری پیکران چون ماهه باطراف قمر دایره بسته طراوت رخسار و حلاوت اواز در نباتات مؤثر افتاده گلها و شکوفه ها بر سر آنها سایه افکن شده از استماع نغمات روح بخش لذت می برند

خواجه در حوزه ان جمع داخل شده دانست خواننده مهری است که از صوت بدیع خود جمادات را بلهو و طرب آورده است و اما آمدن خواجه اواز و خیالات انها را باطل نموده همگی گفتند
اغا بیا و اواز مهری را بمعنوه

خواجه گفت صوت دلکش و نغمه روح بخشش را از دور شنیدم
جملگی گفتند نه به بیا واز نزدیک خوب وزیاد ان صدای دلربا را
گوش کن

خواجه پیش آمده گفت همراه من بیا بدان طرف این درخت
هکوفه تا قول من بر تو محقق شود یکمرتبه زنانیکه در انجا بودند
فریاد برآوردند خوف و هراسی بر تو نیست مهری برو ما این جا
نگاه خواهیم کرد تا تو مراجعت کنی

خواجه دست مهری را گرفته بطرف کوفه که سلطان در ان
منتظر بود روان گشت قدری که دور شدند خوف بر مهری مستولی
شده از خواجه پرسید مرا بکجا میبری

خواجه گفت اعلیحضرت پادشاه بفرستادن اواز تو رغبت نموده
تو نیز خودرا برای انجام این خدمت آماده ساز که خوب از عهد
خوانندگی برائی و بخوشی ترا دیدار فرماید... فرین حین داخل
قصر شدند خواجه در را گشوده پیش رفت و عرض کرد ولینعمتا حاضر
است آنکسی را که احضار فرمودید

چون چشم سلطان بر جمال فتان مهری افتاد عنان اختیار را از
دست داده انگشت تعجب بدندان می کزید چهره مهری از حیا بر
افروخته سرخی روی بمراتب بر لطافت رخسارش افزود و تاریکه
در دست داشت بلرزه در آمد سلطان با زن خندان اظهار التفات
فرموده گفت دختر مهربان و داخل شو

خواجه بازوی مهری را گرفته در دوشك مخمل نهانیده گفت
به همین و دستگاه مضمون (رقت عاشق) را انعام کن

مهری نشست با دستهای لرزان سیمهای تار را منظم نموده و
کوک کرده چهره تلگویش رنگ زردی گرفت و چون شروع به
خوانندگی نمود از ترس آواز بگریه مبدل شد بی اختیار اهکس جاری

شده سلطان بدهمت افتاده گفت خدایا علت گریه این دختر چیست که
من انرا نهدانم

خواجه گفت مهری اندختر است که امروز صبح در باغ بارفوق
خودش دیدم و سر را پیش او رده امسته در گوی سلطان گفت این
است که همیشه محبت و عشق جلالت سلطان شده

سلطان که از این مسئله آهی یافت از حسن صورت و طراوت
طلعت و جمال فتانش بیشتر متعجب گردیده گریه او را عجب دانست
(اما این گریه شوق است که در چنین اوقات و نزدیکی وصال زنان
را حاصل میشود) و بملاطفت و اظهار عنایت او را کم کم رام ساخته
دست پیش برده و دستشرا گرفته بساز نهاده گفت انعام کن

مهری از انمهر سرچار معقول خواندن و نواختن اواز مذکور
عده بنوعی قلب و اعضای سلطان را بوجد آورد که از کثرت سرور
و فرح انگفتری الماس درخت کرانبهائی را که در انگشت داهت بیرون
آورده در انگشت مهری نمود و با دست خویش لباس از تن بلورینش
خارج کرده جائی از بدن انمهر فلک دلبری باقی نماند که بوسه شاه
سلطان نکند

* * *

این خبر را خواجه سرا در صبح اشب تمام وقتا اطلاع داد
که چنین واقعه حادث و گفتگوها ختم شد ... مهری مورد الطاف
سلطان و جزء سلطانات گردید و گردش پنهانی چنین نتیجه داد

فصل هشتم

ورود اوچینی امپراطوریس فرانسه

روز بیستم دسامبر ۱۸۶۹ در اسلامبول بواسطه پذیرائی مهمان

عظیم الشان اهالی در قیام و قعود مستعد ورود مقدم گرامی تازه رسیده بودند هزاران زورق و صدها کشتی بخار در یکدیگر انداخته نماها. چیان و نفرج کنندگان و مستقبلین ابهای بوسفور را برفت و آمد و سیر و گردش خود میدریده و دیده را منور مینمودند ضغیر و کبیر بر یکدیگر پیش دستی میکردند و بین گردنه اروپا و آسیا بانتظار قدم مهمان عزیز خود گروهی منتظر بودند و در قصور حرم جلالت سلطان شبیکه‌های بلند نصب نمودند که منظر فرود آمدن و حرکات جهازات بوده در بحر مرمر بخوبی از وضع رفت و آمد گفتیها اطلاع حاصل کنند و هنگام ورود کشتی بخاری که تمام دیده را بجنبش می آورد و انتظار او را کاملاً مطلع شوند و الحق سزاوار است که عموماً انتظار مقدم چنین تازه ورود بزرگواری را داعته باشند زیرا که اوجینی امپراطوره زن نایلیون سوم در منتها درجه بزرگی و عزت و کمال جاه و رفعت اول مرتبه است که پادشاهان فرانسه پایشخت مشرق سفر نموده و از او در نهایت احترام پذیرائی می نمود و بملاقات سلطان ال عثمان می آید البته همه قسم تماشا دارد و قابل پذیرفتن خواهد بود و چنانکه گفتیم سلطان عبدالعزیز میل مفرط و عشق عجیبی به دیدار جمال مشارالیها دارد زیاده از آنچه قابل احتفال و پذیرائی مقدم اوست اسباب استقبال را فراهم آورده حتی به تجدید فرهای عمارت فرمان داد و از پاریس برای غرفه که امپراطوره اوجینی در ان اقامت میکند اثاثیه و مبله خواسته که ان غرفه را مانند قصر توپلری که عمارت نشیمنگاه و خانه اصلی مشارالیهاست مفرش و مزین ساخت و این اسباب را بطوری فراهم نمودند که پنداری هیچ از خانه خود خارج نغده و چند زورق مخصوص که مایه عکفت بود با تکلفات زیاده و قبه های مطلا و مذهب و پرده های مخمل و نشیمنگاه های حریر ترتیب داده و چندین جهاز زره پوهی از جلو سرا تا وسط

دریا حاضر ساختند که حمل و نقل اثاثیه و همراهان او نمایند خلاصه
بوضعی ترتیبات پذیرائی مقدم اورامهیا کردند که بر کرامت پادشاهان
مشرق و کردهنگشی و بزرگواری ترکیه دلالت مینمود

در آن روز افتاب با نهایت صفا روغنی بخش و هوا بموافق
میل منتظران همراه و نوریات بود زمانی طول نکشید و منتظرین معطل
نشدند حتی گهتی بخار معروف به (نسر) که مخصوص حمل و نقل
علیاحضرت امیراطوره بود معطل نهد که از سرحد بانداختن توب
های پیایی ورود قدوم امیراطوره را بشارت دادند و جهازات زره
یوش ترکیه برای دیدار و پذیرائی انهمان محترم بر یکدیگر سبقت
گرفتند چنانکه گهتی به بعت همدیگر سوار شده و از تمام جهازات
و زورقها و مستقبلین صدای (زنده باد امیراطوره اوجینی) بلند بود
چون جهاز بخار مقابل سرای بیکر بیک که از برای ورود و
نزول امیراطوره معین شده بود رهید ایستاد سلطان درجهاز نزول
اجلال فرمود که از مشارالیها ملاقات نمایند نعمات موسیقی و موزیک
بصدای سلام و اظهار بشارت بلند گردید و بیرقهای عثمانی و فرانسه
بسه رنگ در کشتیها برافراشته گشت طوای نکشید که سلطان عبدالعزیز
بمحللی که برای ملاقات اراده و تعیین کرده بود رسید و بازو به
بازوی امیراطوره داد معارالیها مذیس بلباس اطلس سفید خاصی و
ساده جمیلی بود که بمراتب بر حسن و جمالش می افزود و در عقب
امیراطوره همراهان و کسانیکه بمبالغه شوق دیدار او را داشتند تماشاغای
هریبی دامت

بعد از دیدار از گهتی داخل زورق شده سلطان در طرف راست
امیراطوره جلوس نموده سفراء و وزراء و امراء و علماء و اکار مملکت
تماما در جلو عمارت بیکر بیک انتظار ورود داشتند سلطان در مقدمه
انها از زورق پیاده و بسمت سرای (طلحه بقیچه) که از برای پذیرائی

انقب معین شده بود روان گردید

در میانه اجماع ازدحام جوانی خوش صورت چو کسی منظر
 که نشانه امیرالای سر درخی و حمایل دامت و بیفایده و عبث مردم
 را پس و پیش مینمود و زحمت میرساند که از عقب ازدحام خود را
 جلو رسانده و با امپراطوره نزدیک نماید و در اینهمه جمعیت علامت
 مسرت از چهره اش نمایان و بیننده برق فرح و سرور را میدید که
 از صورتش جهنده است باحالتی خندان بجهت و طرفی اغاره نموده
 پیش می‌آمد و چون نزدیک دست خود را بمصافحه دراز کرده گفت
 آقای صلاح‌الدین حالت چو نیست من از کثرت جمعیت و ازدحام نزدیک
 بهلاکت و خفقان هستم

صلاح‌الدین گفت : کمی پیش انتظارداهتم که بیائی و در خدمت
 امپراطوره ترا معرفی کنم ولی سفرای روس و نمسا آمده حالا با او
 مشغول صحبتند گفت : ای صلاح‌الدین بدبخت دوسال هسفارت باریس
 گذرانیدی حالا باز کشتی و من نزه تو ایستاده میگویم مثل این است
 که چند روزی پیش نیست

صلاح‌الدین گفت : اری غضب سلطان بر من زیاد و طولانی
 شد و مرض اینکه مرا ترقی دهد بدور ترین جائی که ممکن بود انداخت
 ولیکن نتوانست خوشبختی مرا بگیرد و از حسن قرائت اخبار که
 بمساعدت و همراهی تو میرسد محروم سازد و این فضیلت از تو
 بمن رسیده یا حسن که مراسلات را می‌رسانیدی و در هر حال مرا
 آگاه میساختی

حسن گفت : پیمان صداقت و برادریرا چگونه میبکستم . . .
 ایکنی میتوانستم زیاده بر این خدمت کنم
 صلاح‌الدین گفت من اقرار به نیکوئی تو دارم و ذکر ترا فراموش

نمیکنم در این ضمن بطرف امپراطوره نگاه کرده گفت بیا تا ترا خدمت علیاحضرت امپراطوره معرفی کنم زیرا که وقت مناسب و فرصت است چون صلاح الدین از مامورین مخصوص خدمت امپراطوره بود حق معرفی و تقدیم رفیق خود حسن را داشت که چون زبان فرانسه نمیداند او را معرفی نماید

امپراطوره حسن را تملطفات معهوده پذیرفت و روی بجانب صلاح الدین کرده گفت : معذرت میخوامم از هموطنان شما که لغت ترکیه نمیدانم و باین جهت سخت است بر من که جواب مبارکباد و خوش گوئی آنها را بگویم و ترجمان دانائی هم نیست که از عهده اینترحمتم برآید ولی تو خوت ایندوزبانرا میدانی ان دونفر بااحترام و امتنان سفرود آورده اند و بجهت آنکه عادت مسلمان است بر گشتند و از نزد امپراطوره فرود آمده بزایوه بستان در کنار بحر رفته معقول صحبت دهند

حسن گفت : بی شك از این ماموزیت که با بی میلی رفته بودی حالا که مراجعت کرده باورطه کی می روی شاید خیریت تو در ان باشد .

صلاح الدین گفت : نرفته و خبر ندارم اما لابد خواهم رفت در این جمعیت ازدهام بدرم را دیده مصافحه کردم لیکن هنوز زیارت والده نائل نشده ام همینقدر بخانه نگاه کرده دیدم ظاهرا تغییری در حالت ان پیدا نشده پس بنظر دقیق ممبق چنانکه تا قمر قلب حسن فرو رفت بر او نگریسته گفت الحمد لله — این منم در ترکیا و حال آنکه مرا بیرون کردند و چنان گذشت که گویا خواب بر بیهانی دیدم و اینك باز گفته در اینجا اقامت خواهم گزید و اگر تکلیف دیگری بر من وارد نیاورند اراده دارم که زناشوئی نمایم

حسن گفت : بسیار خوب خیالی است و تحسین میکنم و بعد

مثل اینکه نمیخواهد سئوالات او را جواب بدهد خیالکرد که او را بصحبت دیگری معقول نماید لکن صلاح‌الدین رشته سخن را از دست نداده گفت : با حسن بچه ملاحظه در نوشته و کتابت اخیری که در تاریخ ۱۰ مارس نوشته بودی هیچ فکری از فاطمه خانم نکرده و از آن بیعد تا کنون ترك مراسم و اخبار نکاری نمودی جهت این فراموشی چه بود

حسن گفت : از آن تاریخ دو دفعه مریضه نوشته و ارسال دایتم چگونه مگر هیچیک بتو نرسیده

صلاح‌الدین گفت : نه هیچکدام نرسید ولی حالا حالت فاطمه خانم و عایشه چگونه است

حسن گفت عایشه خانم بکمال خیر و خوبی است لکن فاطمه خانم فوت شده

صلاح‌الدین با حالت غمناکی گفت : آه ... راست میگوئی فوت شد ... لاله الا الله ... پس عایشه حالا تنها با احمد باقی مانده پس چرا مادرم او را باورطه کی نبرده ... بیچاره مسکین ... بی شبهه او را بواسطه تهمتی که از من بدو نسبت دادند باز داشته و جفا در حقش نموده اند هر گاه شکایت از من کند حق خواهد داشت این صحبت بر حسن خیلی گران آمد و سینه اش را تنگ نموده خواست خود را از اینکلام و صحبت خلاص نماید خرف صلاح‌الدین را قطع کرده و گفت : خواجه خواهرم سلطانه مهری مرا صدا می کند . صلاح‌الدین مدهوشانه فریاد کرد ... سلطانه مهری !!

حسن آفت مگر نمیدانی صاحب اولادی هم شده .. صلاح‌الدین گفت عنیده بودم که سلطان دلهای اولاد شده ولی نمیدانستم که مهری مادر اوست حسن برسم وداع ای والله گفته و صلاح‌الدین را ترك نموده و رفت

حسن در این مذاکرات با صلاح‌الدین غدر کرده دروغ گفت و او را بتهائی در فکر و خیال گذاشته و رفت اولاً تا مل نکرد که از او جو یا عود فاطمه خانم چگونگی فوت شد... چرا مادرش خاطر عایشه را که از رده بود نوازش نکرد و چه سبب او را بخانه خود نبرد و حال آنکه پیش از مسافرت با صلاح‌الدین عهد کرده بود او را بمنزل خویش آورد و چگونگی امروز صبح پدرش را عبوس و ترش روی دیدم برای چه از نامزدش صحبتی نداشت با اینکه حسن گفت زنده و در قید حیاست

این خیالات در کله صلاح‌الدین دور میزد و قلق و اضطراب و پریشانی خاطر او را زیاد مینمود و میخواست بال و بر در آورده بجانب (بایکوس) پرواز کند و خود را در چند قدمی بدانجا رسانیده معشوقه را در بغل گیرد... اما چه کند ممکن نیست طیران نموده بکام دل رسد و در خدمت امپراطوره مقید ویای بست شده... بهتر است که برخاسته در غرفه‌های خانه گردش کند و (حمیدپاشا) پدرش را که در جلو استقبال کنندگان دیده بود عاید هنوز نرفته باشد دیدار نموده از او تحقیق نماید زیرا که از چهره پدر علامت اضطراب مشاهده کرده بود و این علامات دلالت بر آن مینمود که در اثناء غیاب صلاح‌الدین واقعه بزرگی روی داده باز با خود خیال کرد که امشب امپراطوره در عمارت (طلحه بنجه) دعوت دارد ناچار باید با مشارالیهامراه و مترجم باشد وقتی این خیال را نمود ارزوی خود را از رفتن (بایکوس) و دیدار ملکه روح و قلب قطع میدید بیشتر خلقتش تنگ میشد

در این هنگام که با خیالات به ستیز و اویز بود صدای خش خش جامه شنید مبهوت و متعجب بجای خشکیده نگاه کرد دید امپراطوره اوجینبی است که لباس حریر بوهیده و خود را بجواهرات الوان زینت داده مانند ماه که ستارگان در اطرافش تلاؤ نماید بانصورت زیبا و

جهره دلارا بیدار گردید بر خضاره صلاح الدین نظر افکند او را مضطرب و پریشان یافت و با کمال ملاحظت لب غیرین گشوده خندان گفت : من گمان میکردم که چون وارد بوسفور شدیم قلب تو مسرور و فرحناک خواهد شد حالا بر عکس می بینم محزون و غمناک هستی چرا .

صلاح الدین گفت علیا حضرتنا سببی غیر از ندیدن خانواده نداره امیراطوره گفت : امروز صبح بدتر ملاقات کرده اطمینان داری سلامت است ایا میل داری بدانی مادرت هم وفات نکرده در قید حیات است و عوق ملاقاتش را داری بارقه مسرت از چه مان صلاح الدین درخشید امیراطوره کثرت فرح و سرور او را از این سؤال درک نموده گفت : مسیو صلاح الدین امشب تا فردا از خدمت معاف هستید .

صلاح الدین گفت : هزار بار امتنان و تشکر از این مرحمت علیا حضرت دارم امیراطوره بخنده صلاح الدین را زنده کرده از او در گذشت و داخل همراهان گشت

صلاح الدین چون اجازه مرخصی یافت گویا پر در آورده بطرفه العینی خود را کنار دریا رسانیده در زورقی جستن کرده ولی بجائی که امیراطوره کمانداهت نرفت بلکه بجای بایکوس و بیدار نامزد و مالک قلب خود روان گردید از هدت عشق محبت پدر و مادر را فراموش نموده ملاقات محبوبه را بر بیدار مادر ترجیح داد ساعتی نگذشت که وارد بایکوس گشت در اینوقت افتاب بمحل فروب رسیده و تاریکی شب اطراف را فرا گرفته بود از محله و کوچهای (بایکوس) کاملا بصیرت نداشت و کسی هم نبود که او را رهنمائی کند دو سال پیش در اینجا یکدفعه رفته بود انهم شب و بدلات احمد حالا بیفایده کردی میکند و خانه هایش را میطلبد بعلاوه محله (بایکوس)

را حریق سخت سوزانیده و قسمت زیادی از اینجا باتش سوخته و تغییرات کلی در عمارتش داده اند با خود خیال کرد هایدخانه عایشه هم جزء سوختگان آتش خراب شده در اینجا فرستش خطا نموده ترسید فرصت از دستش برود با خود خیال مینمود و در کوچه های تنگ بعزم جستجوی خانه حبیبه کردش میکرد تا خانه که کماندهات منزل عایشه در آن حوالیها باشد رسید خانه نظر آورده در را کوبید ولی بجز صدای قلب خود جوای نشنید قلبی ایستاد شیخ زرگواری را دید غمی در دست در را باز کرده و بروی او رسید

صلاح الدین گفت : ای شیخ زرگواری از این زحمت بیجای خود گسه باعث تصدیق تو شد بخشایش می طلبم — خانه احمد افندی کجا است

شیخ گفت : کدام احمد را اراده کرده — احمد جوانی که تازه مروسی کرده یا وروش را

صلاح الدین گفت : هیچیک بلکه احمد افندی غلام محمد پاهای تونسسی را میطلبم آیا این خانه فاطمه خانم نیست

شیخ پرسید : پیرزن کبیس سفید حرم صلاح الدین گفت : بلی شیخ گفت مگر نمیدانی دو ماه است فوت شده ولی بیک افندی لطف نموده داخل هو و فنجانی قهوه بنوی صلاح الدین چون مایل باطلاع از عرح حال بود داخل خانه شده

شیخ گفت در اواخر مهر تموز بعد از وفات فاطمه خانم خانه را فروخته عایشه و احمد از اینجا (بایکوس) رفتند از این حسن محبت شیخ صلاح الدین اظهار تمکیر نموده و فوراً بجانب زورق روان گشت زورق باتانرا در خواب نهد استمن یکی را کشیده بیدارش کرد و گفت : بهناید بطرف اورطه کی زورق چیان بیدار شده در حال هروع براندن زورق نمودند صلاح الدین بر بالش تکیه داده سر را

بسوی آسمان بلند کرده ظاهر را این کتب مرصع بکواکب الوانرا تماها و باطنا با خود خیال مینمود که ایازو کجا است بلی بدون شك خدمت مادرم خواهد بود واجب است که اولی رفته روی او را ببوسم و لکن خوبست که الحمد لله میداند من گرفتار خدمت امیراطوره هستم و الا بزای تاخیر ملاقات من پریشان خاطر و زیاده مضطرب بودند در این خیال چنان مستغرق بود که زورقچیان کمان کردند خوابیده است هیچ صحبت نداشتند تا اینکه وارد (اورطه کی) شدند یکنفر از زورق بانان گفت : بك افندی رسیدیم صلاح الدین اجرت انانرا دو چندان که معمول بود داده بر خاست از زورق خارج و داخل جلوخان عمارت شده انجا را تاریک و ساکت یافت در این وقت تاریک و تنها خیال نمود یقین حالا حبیبه من خوابست و از دیدارش بی بهره خواهم ماند

پس در را بشدت گویند خادمی دوان آمده در را کشود صلاح الدین را دیده از دیدارش اظهار خورسندی نموده تهنیت گفت : صلاح الدین از حال پدرش سؤال کرد خادم گفت در حرمسرا است در حرمسرا را گویند کنیز صدا کرد گوینده در کیست گفت منم صلاح الدین کنیزکان که انحراف را شنیدند صدا را باظهار محرت و شادمانی بلند کردند

مادرش بشتاب آمد و هنوز در را نگشوده بودند که دستها را بجانب پسر دراز نموده صورتش را مکرر ببوسید و سرشرا بمینه او چسبانیده کرارا گفت الحمد لله این توفی که بعد از دوسالی دوری و غیبت سالم رسیده و مرا بملاقات خود مسرور ساختی اما طول این روز که با وجود نزدیکی دور بودی بلانهایت بیشتر از سالها درمن اثر کرد

صلاح الدین خواست از مادرش جوابی عایقه و عدم حضورش

در بنوقت هود بملاحظه فراغت از ربوسی و نهیت ورود قدری تامل کرده پس از ان سؤال نمود عایشه کجاست مادرش جوابی نداد این سکوت را بفال بد گرفته بدقت در صورت مادر نگریسته دومرتبه گفت ای مادر عایشه کو

مادرش در عوض جواب صدا را بگریه بلند ساخت صلاح الدین ناله جگر سوزی بر کشیده گفت : ایا مرده است خدایا این چه بلا و مصیبتی است و نزدیک بود از فسه و حزن خفه شود پدرش با صدای بلند با کمال بزرگواری گفت نه نمرده و اینک در استانه در ایستاده

صلاح الدین گفت : ایا زوجه من است - گفت نه زوجه تو هم نیست - گفت عجب مصیبتی است که نه مرده و نه زوجه من است پس اینجا نیست و بعهدی که با من بستید خیانت کرده وفا ننمودید مادرش گفت اگر مطلب این است که تو گمان کرده هر ماهری بحال اولادش گریه کند بعهد خود وفا نکرده و با فرزند خویش خیانت کرده - صلاح الدین گفت الان او در کجاست مادرش گفت این است در سرا .. صلاح الدین از کثرت غیظ و فسه لبهای خود را میگزید و همچون مار گزیده بر خود پیچیده گفت میخواهم از شرح اینواقعه و سرگذشت این تفصیل مرامطلع نمائی مادرش اعکھائی که بیایی از چشمانش روان بود پاك نموده گفت جان فرزند به نشین تا آنچه در غیاب تو روی داده حکایت کنم

فصل نهم

کبوتران

ای بسالیام بر ما بگذرد چون جاهلان ننگ تاریخش بماند سالها اندر جهال

گفت ای فرزند عزیز این وقعه غم انگیز را برای تو عرح
 خواهم داد بشرط آنکه تمام نشده و پای صبر در دامن شکیبائی پیچیده
 خود را تسلیم قضا و قدر و توکل بذات پاك خدا نمائی
 بدان و آگاه باش هیچ چیز نزد من نیکوتر از این نبود که وقتی
 تو امروز وارد حوی بتو بگویم فرزند دلبنده من اینک نامزد تو است
 که در خانه خود آورده مشغول تربیت و مایه راحت و عشرت او هستم
 و از هیچ چیز کسر و نقصانی ندارد حاضر و از وصالش برخوردار
 گرد لکن : هزار نقش برار در زمانه و نیاید یکی چنانکه در اثینه تصور ماست
 فردای انشب که تو عزم سفر^{۱۱} کردی بجانب بایکوس رفتی و تفصیل
 مسافرت ترا به فاطمه و عایشه گفتم که بر حسب حکم اجباری پادشاه
 روانه پاریس گشت و عنقریب بزودی مراجعت خواهد نمود از توجه
 پنهان چون آن صورت زیبا و جمال دلارا را مشاهده کردم بحیرت
 اندر شدم و زیاده از آنچه تصور کنی در نظرم جلوه گر آمد و باطناً
 دوست داشتم که عروس تو باشد خاصه وقتی که مسافرت ناگهانی ترا
 دانست محزون شده و اشک مانند قطرات ابر بهاری از چشمان
 فتانش از دوری تو جاری گشت بنوعی محبتش در قلب من اثر کرد
 که مافوقی بران متصور نیست

این مراوده و رفت و آمد من در بایکوس مکرر اتفاق افتاد
 و در هر مرتبه غیر از دایه او که اظهار اخلاص و محبت
 بما می کند مصاحب و رفیقی همراه نداشتم و اما دوست صادق تو
 (حسن بك چرکسی) ابتدا گاهی بخانه آنها میرفت ولیکن روبرو با
 عایبه نشده و از وی ملاقات نکرده بود الا یکروز در اطاق پذیرائی
 او را دیده بعد معارایها سخت خود را در حجاب پوشانده و لحظه
 بیشتر طول ننگهیده بود و همین يك لحظه دیدار معلوم ساخت که
 حسن عیفته بقرار و ماضی زار عایشه شده و از آن بعد رفت و آمد

وا زیاد و مکرر نمود و اینسر را احمد که از دوستان صدیق تو است دانسته مرا اکاهی داد و در هر مرتبه که بانجا می رفت دوستی و محبت خواهر خود سلطانه مهری را بهانه قرار داده است گیل و شکوفه مختلفه و میوه های گوناگون بعنوان هدیه و یاد بود از طرف مهری به احمد الیرسی عایشه می فرستاد تا اینکه وقتی بعضی جواهرات گران بها از جانب خواهر باهداء فرستاده فاطمه خانم سبب را ملتفت شده ان هدیه را نپذیرفت و رد کرد چون هدیه او را باز گردایدند و دانست که عایشه دل بدو نخواهد بست این جفاکاری مرانده او را از بایکرس قطع نمود

مرض فاطمه خانم روز بروز شدت و هر ساعت یقین بقوت و نزدیکی اجل مینمود و بیشتر وقتها می گفت (ایگاش اقل صلاح ندین اینجا بود) صبح یکروزی از عهر افطس احمد ناله کنان آمده گفت مرض فاطمه خانم زیاد سخت شده است و خواهش مند است که بزودی خود را به بالین او برسانید من بسرعت (ببایکوس) رفته اورا در حالت احتضار دیدم ولی تمام قوای خود را جمع کرده با کمال هوش به اطراف نگریسته سر را پیش آورده بمن گفت عایشه .. عایشه امیدوارم از عنایت تو و سفارش من از عر سلطانه علیه محروس بماند پس عایشه را در بغل گرفته با حالت گریان بیوسید همانطور که لبانش بصورت عایشه بود روح پاکش بجانب جنان پرواز نمود در حال زنان همسایه جمع شدند و صداها را بگریه و زاری بلند کرده عایشه زیاده از حد پیتابی و بیقراری و ناله و افغان مینمود دایه اش را گفتم مگذار اینقدر بیقراری کند و بجادر خود او را پیوهان انکه رفت بازگشتی ندارد

ما درین گفتگو بودیم که ناگاه صدای کالسکه بلند شده جلودر عمارت ایستاده خواجه قوی هیکلی مهیب و هواناک داخل و جمعیت

را متفرق نموده با اسم سلطانه علیه فریادی بلند نمود من چون این اسم را شنیدم مضطرب و حواسم پریشان شده و از این واقعه ناگهانی هراس کردم

هائیه‌ور عقب من و احمدیشت جمعیت مخفی گزیدند خواجه پیش آمده گفت این کیست که نعلش او بر زمین مانده و فاطمه خانم کجاست . زنان گفتند این همان فاطمه خانم است که فوت نموده

سلطانه خانم صدای وحشتناکی کرده گفت مرده است ای علی بیا و زود مرا از اینجا خارج کن که من سخت ازین مرده میترسم اما خواجه مانند کلاغ یا مرده‌خوری که لذت از خوردن کوعت‌مپته حاصل کرده باشد پیش آمده باطراف گردش کرده و درین جمعیت حاضر احمد را پیدا نموده گریبان وی را گرفته نزد سلطانه علیه‌اورده و گفت این ان خائنی است که هائزده سال قبل اینمخبات را کرده حالا موهای خود را سفید کرده ولی خبث او زایل نشده باقی است

احمد را می‌شناسیم کسیکه مرنگب این گناه بزرگ هده یعنی خدمت‌ولینعمت و خانم‌خود و عالم انسانیت نموده و در واقعه هدیه اثر خود را کم و ضایع کرده حالا درینساعت که فاطمه خانم وفات یافته در مقابل سلطانه علیه ایستاده این منظر مهیب را تماشا میکند سلطانه علیه که چشمش بر او افتاد گفت اری خود اوست که دیدار منی میکنم و این همانگسی است که بر خانم و ولینعمت خود

خیانت کرد پس پرسید: کجاست دختر محمدپاها و باو چه کردی احمد بدون اینکه سر را بلند کند گفت فوت شد سلطانه علیه فریاد بر آورد چگونه وفات یافت و حال آنکه شکوفه ناشکفته و اول عمر و جوانی او و نامزد صلاح‌الدین بود

احمد گفت بلی فوت شد ولی نمی‌دانم چگونه اما زنان حاضره از این سؤال و جواب هیچ نفهمیدند بنظر جسمنجو جوریای دیدار هائیه

بودند که ببینند کجا رفت زیرا که یکمرتبه بیعتر او را پیش مادر دیده بودند انهم با نقاب ضخیم و نزدیک بود من او را خلاص کنم و ازین محل پرخوف و خطر که منتهای ارزوی من بود خارج شویم چرا که این دروغ احمد مایه نجات ما بود ولیکن هیچکس در انوقت با مادر پیعرفت این مقصود یاری نکرد همینکه از حصول نتیجه مایوس شدند و احمد انها را به تنگنای ناامیدی انداخت سلطانه خواست از انجا خارج شود ولی هنوز بدر نرسیده بود که مردی ناگهان وارد عده و خیالات ما را خراب و ارزوهای ما باطل ساخت و خواجه فریاد کرده گفت : به به خوش آمدی حسن بك بیا و تماشا کن دروگر روزگار چگونه باداس عمل مزرعه عمر می درود

حسن پیش آمده سری با احترام سلطانه فرود آورده گفتاری ازوفات فاطمه خانم در این ساعت با خبر عده و زود امدم که خدمتی بعایقه خانم بنمایم زیرا که نامزدی عهد او را هکست و با وی خیانت کرد

صلاح الدین از اینحرف بر افروخته فریاد کرد کدام خیانت مادرش گفت جان فرزند صبر کن مهلت ده تاامل نما تا ما عاقبت مطلبرا بدانی

پس گفت : چون عایشه حسن بك را دید دانست که اینواقعات ناگوار را او فراهم کرده احمد اینحال را بدید نظر تاسف امیز سختی بما نمود سلطانه هم ایستاده انتظار داشت به بیند اخر اینکار بكجا خواهد کشید

درینوقت علی گفت بازم دروغ گفت این خائن که می گوید عایشه مرده حسن جواب داد عایقه نمرده و زنده است و نزدیک بما است جاسوسان خبر دادند که دیشب درینمکان بوده درین بین

خواجه بطرف احمد عتافت و چند سیلی پیاپی بصورتش نواخت و گفت چگونه دروغ می گوئی ای خائن مکار

احمد گفت غیر از راستی و سخن حق هیچ نگفته ام حسن در کمال بغض و حسد گفت ای خائن دروغ می گوئی و عایقه را پنهان ساخته اقلا بگو حالا کجاست و الا ترا خواهم کشت و یا در حبس خواهم انداخت که عذابهای گوناگون چشیده بضرب اعطک و انواع عقوبات او را نماند بدهی

احمد در جواب گفت هر چه میخواهی بکن من نمیدانم او کجاست - حسن خندیده گفت من مستغنی از گفتن تو هستم و الان او را خواهم یافت پس قدم پیش گذاشته صدا کرد ای زنانیکه در این خانه هستید نزدیک من شده بیرون روید و خادمی را در استانه هز کذاعت که وقت بیرون دادن زنها را کاوش کند و گفت خبر ده کدام يك ازین خانم ها عایقه هستند زنان که اینحرف را شنیدند هول وهراس بر آنها مستولی همگی صدای وحشت انگیزی کردند و از آمدن به بالین میت بشیمان شده هریک بگوه فرار نمودند

عایقه بازوی مرا گرفت من هم او را همراه خود آوردم ناگاه خادم پیش آمده گفت این نعمت خانم و اینهم عایقه است که پشت سر او مخفی شده در حال حسن جلو آمده دم در را گرفت و مانع از خروج ما گردید من که اینحرکت را دیدم خونم بجوش آمده نزدیک بود از غصه و غیظ بدنم منشق شود با وصف اینحالت رو بدوست تو کرده گفتم ای خائن غدار و ابدوست متمکار دوز شو بکدام حق مانع بیرون رفتن من میشوی چون اینحرف را از من شنید خود را عبیس و متکبر و بزرك جلوه داده گفت خیر خانم افندی من از بیرون رفتن تو مانع نیستم بلکه منع این خانم را میکنم که همراه شماست

من گفتم این دختر من را نازد صلاح‌الدین بیک پسر من است
و الان تب کرده و از شدت ناخوشی مشرف بموت است مبارک دست
باو بگذاری

خواجه گفت خیلی اغتباہ کریں خانم افندی این : یا حضرت
سلطانہ است کہ اینخانہ را بقدم خود مشرف ساخته و عایشہ ہم دختر
یکی از کنیزان او و از صلب محمد پاشا زوج اوست و اختصاص بار
دارد و لیکن اگر شما بنامزدی پسر خود اختیار کوفہ حسن کلام
خواجه را قطع کرده بہ تمسخر گفت میخواست نازد پسر خود کند
تا بحال کہ نشدہ از کجا کہ بعد از این صلاح‌الدین بسلامت باز کشند
کند .. و بتواند .. از علیا حضرت سلطانہ اجازه بطلبد و عایشہ را
باو ببخشد درین حین عایشہ گفت من همراه این سلطانہ کہ دستهای
خود را بخون مادرم و نگین کرده نمیروم

خواجه جواب داد کہ او هرگز باہن گناہ الودہ نشدہ و خود
را بچنین خیانتی داخل نکرده است

عایشہ گفت خداوند جزای هر عملی را بعاملین زودخواهد
رسانید درینوقت کہ انها گفتگو میکردند من دو قوہ خود دیدم کہ
توانائی مقاومت و زدو خورد با دو نفر مرد را در حالیکہ پیر زنی
هستم دارم زیرا کہ ما دو نفر زن بودیم و انها دو نفر مرد اما تو کر
های سلطانہ صحن حیاط را پر از جمعیت کردند و از میاموی ما
از دحام زیاد شد سلطانہ رو بمن کردہ بہ تهدید گفت اینحرکات تری
تو فایده ندارد و نہیب داد بکشید این دختر را خادمینش مانند گروک
گرسنہ اطراف احمد را گرفته بقدش کردند و عایشہ را قهرا وجبرا
از دست من ربودند من فریاد کردم قریب رسی نبود بناہ خودستم
کسی بنامم نداد اخر قوای من سست شدہ و بحالت غش افتادم و

دیگر نفهمیدم چه کردند و آنها را چگونه بردند وقتی بهوش آمدم خود را در اطاق با جسد مرده تنها یافتیم خیلی ترسیده و بر خاسته عتابان بگوچه دوباره خود را بکنار دریا رسانیده زورقی گرایه نموده باورطه کی آمدم و کمال حزن و اندوه را از این واقعه داهتم فردای آن روز بدرت رفت بدربار سلطنتی او را اجازه دخول بسططان ندادند و بعضی از دوستان پیغام فرستادند که فعلا ترك اینکار را نموده تامل کنیم تا تو از سفر باز آئی زیرا که حسن بیک ندیم سلطان و برادر مهری است که مالک روح و قلب و مسلط بر سلطان گردیده و بهر چه اراده کند می تواند اجرا نمود در اینصورت حکایت از او جسارت و بیعتز مایه خسارت خواهد بود

اما عایشه با این حال هر وقت توانسته نوهتجانی برای من فرستاده و خبر از حالات خود داده و از گرفتاری و حبس احمد که بسزای حفظ امانت خانم خود محبوس شده مطلعم داشته در عشق تو و تقای وفا و عهدت پایدار و باز گشت ترا منتظر و از محبت تو بیقرار است ولیکن حسن هم خود را مصروف داشته که عنقربب بجزای این خیانت او را بزوجیت اختیار کند

جان فرزند این بود آنچه در غیاب تو رویداده و با اینهوانع چگونه ممکن بود عایشه را اینوقت هب برای خاطر تو حاضر کنم حمید یاغا که تمام مطالب را می شنید و ساکت بود ملتفت شده گفت چرا همه چیز را گفتی و اینحرفرا که من جواب گفته ام نگفتی من جواب حسن را گفته و میگویم که بقطر هم به تنهایی کافی است کاسه را در حال مالا مال ابریز کند ولی از عدالتهای مختلفه دست قوی پیدا خواهد شد که از برای پایمال کردن ملوک کافی بوده و کله های استبداد و سرکشی آنان را وارونه سازد (این عبارت انابه از آن است که قطرات استبداد بکبک جمع و کاسه سرعاری شود و دستی

فصل دهم

خانه چراغان

هرگاه خواننده محترم بخواهد از عظمت و فخامت این قصر بزرگ آگاهی حاصل کند بهرح و مثل بتوان تعریف نمود همینقدر می گوئیم قصری است رفیع و در کردن افزای منبع هندسی شکل در کنار بوسفور بکمال رفعت ساخته شده و دارای هزاران ستون های سنگ مرمر منقش بنقوش ظریف که در حجاری ان ها نهایت صنعت و هنرمندی را بخرج داده و در بنای اینقصر بزرگ صد و پنجاه میلیون خرج شده و سایر فروش و مبله و زینت ان را معماران دانای اروپا از حساب قیمت و مقیاسش عاجز بودند

توایت اینقصر در اینعهد عمده سلطانه مهری است که قلب و روح سلطان را نیز جذب و تصرف کرده و هر روز سلطان عبدالعزیز را بمصارف و مخارج و ازدیاد تزئینات وادار مینماید و اخراجات دولت را زیاده از حد تصور مینماید هر قدر فؤاد و عالی و مدحت پادشا التماس و اصرار میکنند که سلطان را از این اسراف بیجا باز دارند و خیالات سلطان را بجانب امور دولتی و رفع حاجات عساکر و توجهات جنگ ملتفت سازند مانند باد برخاکستر و فریاد در بیابان لم بزوع خالی از اثر بود

تبدیر و اسراف سلطان را همین س که برای حصول جزئی خواستی مهری از دادن قنطارها مضایقه نداشت رغبت مهری هم در بنای قصر جدیدی که متصل بسرای چراغان و در عظمت و رفعت به همان قیمت و میزان باشد باندازه است که حدی بران متعور نیست

و نیز این سلطانه جدید نهایت بل را بساختن حلقه‌های جواهر که اقل قیمت آنها با جواهرات تمام سلطانات برابری مینمود داشت و هر روز یکی را پاهای حرم می‌بخشود که آنرا امر و طاعه دانند و مادر سلطان سعی مینمود کرده اصلاح خواهان را دور نماید و بر آنها فیروزمند شده کسانی را که بازادی طلبی نسبت می‌دهند مقهور و خوار سازد و رجال کاردان را رجال قسیم که بجمال مشهورند تبدیل کرده بر سر عمل آورد و ظایف جمیع اشخاصیکه منسوب به حیوانان ترك (ژن ترك) هستند کم و قطع نماید و حصول این ارزو و مقصود جز تغییر وزراء ثلاثه که ذکر شد ممکن نبود و همین خودپسندی اسباب بدبختی آنها شد که فؤاد و عالی پاشا ریاست کردند و بهلت پستی ایندو نفر وزیر بزرگوار که برای دوات دو بازوی قوی بودند دولترایست و خوار نمودند

چون امپراطوره اوجینبی در سرای چراغان اراده دیدار حرم سلطان نمود مهری بلباس زرتار که با مروارید و جواهرات گرانبها تزئین یافته و اقل قیمت آنها بشش ملیون بالغ بود خود را اربابش داده مانند دریای جواهر هر نظر بینندگان ظاهر ساخت و هم‌چنین سایر زنان و کنیراف بجواهرات کریمه خود را مزین داشتند چنان که گفتی این لباس ظاهر که علامت قید عبودیت است بر گردن انداخته و اگر اینهمه جواهرات را با ازادی در مقابل یکنفرزن اروپائی گذاشته و سؤال از فضیلت این دو مینمودند البته حریت را بر جمیع زخارف شرق ترجیح میداد و بهای ازادی را باینهمه هافر استشهاد مینمود که میگوید

دو چیز مایه عمر است عشق و ازادی نثار عشق کنم عمر خود ببدلتعدادی چه خوش که این دو بهر قسم ممکنت گردد بر ایگان دمی اندر بهای ازادی

خلاصه امپراطوره اوجینی ابتدا در سرای (طلحه بقیچه) از سلطانه مادر شاه و والده ماجده (یوسف عزالدین) فرزند ارشد و اولین حرم جلالت سلطانی دیدار و ملاقات نموده و از آنجا به همارت چراغان که مخصوص سلطانه مهری است و بعد از تمالک قلب و روح سلطان انجارا باقامتگاه خود انتخاب کرده و باقی زوجه های سلطان و دختران سلطان عبدالمجید و بنات مکررات خانواده سلطنت هستند و از هر يك بفراخور شان و رتبه خوش آمد گوین و تزیینات را پذیرفته مشغول عشرت و گذرانیدن شدند

از جمله پذیرندگان مقدم امپراطوره سلطانه علیه عمه حضرت سلطان با کتیز و خدمه خود که از انجمنه یکی عایشه خانم بود وارد شد و احترامات فائمه و رضاجوئی خاطر امپراطوره را بعمل آورد چون چشم مهری بصورت عایشه خانم افتاد پیش آمده و دست او را بدست گرفته پیشانیش را بیوسید و با کمال دلجوئی پرسید چگونه بازگشتی و زبردست این شخص بر تو چه میگذرد

عایشه جوانی بداده با حالت پریشانی بفکر فرو رفت که دوست قدیم خود را در منتها درجه عزت و بزرگی می بیند و بحال خود می نگرد چگونه دو سال است برنج فراق جیب خود دچار شده زیر فشار و استیلائی این زن قسی انقلب سنک دل گرفتار آمده و چقدر سخت بر او گذشت و چنان سعادت و خوشبختی بر رفیق او روی آورده و بدایچه ارزو از جاه و عزت و دوات داشت زیاده از حد تصور نائل گفته و اوضاع روزگار طور کنیزی را از درجه بندگی بمرتبه سلطانت رسانید و چه قسم ازادی را از محترمه گرفته بذات و بندگی مبتلا ساخت مهری دست او را چنانکه در دست داشت صحبت گمان | بفرقه مجاور رفته و کم کم او را بصحبت واداشت

عایشه قصه پر غصه خود را شرح داده گفت در آن وقت که تو

سرگرم عشق و داربائی سلطان بودی و بجنب قلب او اغتفال داهنتی
من بدبخت بیچاره گرفتار این بلیات و سختی ها بودم تا برفتارهای
زعت ناهنجار برادرش حسن بك رسید

مهری گفت هرگز این سوء سلوك و بد رفتاری را از او گمان
نداشتم و خیلی عجب دانستم و معلوم شد اینحرکت بیقاعدہ او بوده
که ترا از مقصود باز داخته و حال من فهمیدم چرا ساکت بودی و
جواب احوال پرسی و اظهار محبت مرا ندادی

ازین حرکت او تعجب دارم و حال آنکه بایستی بمدارا و ملایمت
در مقام محبت رفتار کرده باشد و لیکن جان عزیز من خواهش می
کنم از او درگذری و به بخشی زیرا که یقین دارم زیاده از حد
ترا دوست دارم

عایشه خانم گفت اما من بذات باک ذوالجلال قسم یاد می کنم
که غیر از صالح الدین احدی را به مهری قبول نخواهم کرد مهری
گفت حالا محبت او را از خود زائل کن — عایشه گفت همانطور تو
هم عشق خود را از حضرت سلطان قطع نما

مهری گفت حال یقین کردم بصدق آنچه گفتی و تا بحال نمیدانستم
و الا البته در حصول مقصود و رها نیدن تو از ان گرفتاری تاخیر نمی
کردم من که پیش از ان روز علی خواجه را نزد تو فرستادم چرا
طلب ملاقات مرا نکردی

عایشه گفت من قابل نزدیکی و دپدار شما نیستم کجا مثل ما
حقیران بیچاره را میگذارند از تو ملاقات کنیم و هزاران سختی و
اشکالات مانع خواهد شد اینجا که توئی که می تواند نزدیک خود زیرا
که زیاده از آنچه تصور و گمان برود دارای عز و جاه شده ای در این
صورت چگونه کنیز اسیری مانند مرا ممکن است بدون وسیله
نزد تو اید هرگاه از تصادفات خارق عادت نبود و امپراطوره فرانسه

بیدار تو نمی آمد من ایدا بیدار تو نائل نمی شدم
 مهری گفت : حالا که صلاح الدین مراجعت کرده و از فار
 خود فراغت یافته یقین است در استمالت خاطر و رضاجوئی سلطانه
 خواهد کوهید ... این خواستکاری ترا ایزیزه مهربان من همانروز
 که دوست مخلص تو بودم به نعمت خانم گفتم که ازدواج تو باصلاح-
 الدین سخت است و می دانستم که سلطانه علیه در صدد انتقام است و
 همگی در معرض خطر خواهید بود و زیاده بر این انوقت که خواجه
 والده نامزد ترا جستجو می کرد و او ترا بدست انها داد مقصودش
 بدبختی تو بود

عایشه خانم گفت : نه مخانم من هزار مرتبه نه محبت نعمت خانم
 نسبت بمن هیچ کم و کسر پیدا نکرده و مرا بجهت خاطر فرزند
 یگانه خود دوست می دارد و در انصاعت اگر برای او ممکن می شد
 راضی بود که جان خود را بدهد و مرا از دست انظالمان ستمکار
 جفا پیسه رهائی بخشد بعد ملتفت شد بد حرفی زد کلام را تغییر
 داده گفت از دست خادمان سلطانه بگیرد

سلطانه مهری گفت خوب الحمد لله که امروز میسر شد ترا
 زیارت نمودم عایشه گفت بیا پاهای ترا بیرسم و خواهش و التماس
 می کنم قلب سلطانه را از این خیال و اراده باز گردانی و از این
 عذاب مرا رهائی بدهی زیرا که باز دواج حسن بك قهرادهونم می کنند ...
 اگر مرا از این عذاب نجات دهی خداوند ترا از تمام بلیات و گزندها
 نجات دهد .

عایشه این حرف را تمام نکرده خود را بقدیمهای مهری انداخته
 و بوسیدن گرفت این حرکت عایشه بر ان چرکسپه خیلی تاثیر کرد
 که دوست قدیم او این طور خود را در قدمهای وی انداخته بمحبت
 و خوئی او را بلند و استمالت نموده وعده داد که با او همراهی کند

عایشه را سخنان وی قدری مطمئن ساخت و خاطرش آسوده گشت در اینوقت شش ساعت از شب میگذشت راز طرف دریا زورق مخصوص سواری امپراطوره که دارای چراغهای زیاد بود بیدار گردید کنیزان و اهالی حرم سرا از پشت پنجره ها تماهای ورود ان مهمان بزرگوار عظیم الشان غریب را مینمودند تا وارد (سرای چراغان) گشت عایشه در عقب پنجره ایستاده از پس پرده نازکی بیدار معشوق مطلوب خود صلاح الدین که همراه امپراطوره بود خاطر متوجه دامت دید اباس کلاتون دوز رسمیه بطرز و اسلوب فرانسه که در نهایت زیبایی است پوعیده بازوی یکنفر از ازن های متمخصه که از همراهان امپراطوره است در دست گرفته با آنان مشغول صحبت است عایشه عنان اختیار از دست داده احک حسرت از صورتش روان گردید که حبیب و رباینده عقل و هوش خود را در چند قدمی دیدار می کند و قدرت تزهیک رفتن ندارد و نمیتواند اقلا در زمره زنان اروپائی داخل شده با آزادی با او تکلم و مصافحه نماید چون این گرفتاری را در خود تصور کرد او دایخراشی از قلب مجروح بر آورده گفت (ایکاش منم اروپائی بودم) سلطان امر فرموده بود دو قسم خوراک برای عام مرتب نمایند قسمی اروپائی در ظرفهایی که (انیسفر) میهور تحصیل کرده و تنکهای قار [اساکس] و ناسه های بلور ساخت [بوهیمیا] غذا های متعدد برنگ و اشکال مختلف از مطبوخات فرانسه و قسم دیگر غذاهای مشرقی که در ظروف عدیده و مجموعه های زرک نقره منقش به نقشهای غریب و عجیب قشنگ چیده و سرپوشهای مرصع بجوامرات الوان برانها نهاده و مجموعه پوههای حریر و قصب بران طیفهای طلای خالص روپوش انداخته و اطراف ان مسندها و مخدعهای مخمل مطرز بکلاتون گسترده بوهند

سلطانه مهری پیش آمده صرف عام را خدمت امپراطوره تقدیم کرد و مفارقاتها را در قبول ایندو قسم اغذیه مختار ساخت امپراطوره محض اظهار خصوصیت و مهربانی نسبت بمهری غذای مشرقی را اختیار کرد که تازکی و غرابت داشت در کنار سفره روی زمین جلوس نمود همراهمان امپراطوره نیز تبعیت کردید سلطانات هم محض خوش آمد و احترام امپراطوره در صندلیهای اطراف میز غذا های اروپائی نشسته و در نهایت مسرت و خورسندی مغفول خوردن و نوشیدن شدند پس از صرف غذا امپراطوره برخاسته بطرف ایوان بزرگ جلو عمارت برای کفیدن چیق توتون معطره ترکیه و تماهای رقص و شنیدن آواز های مشرقی روان گفت درین شب برنسس [نازلی خانم] دختر برنسس مصطفی فاضل پاشا (۱) [مؤسس گروه جان ترك که بزبانهای اروپائی کاملاً عالمه و باکتر السنه متکلم است مترجم بود] درینموقع که ده ساعت از شب میگذرد سلطان داخل حرم سرا گردیده سلطانات باستقبال و بوسیدن دامان سلطان هتابان دویدند در اینشب کمال فرح و نشاط و طرب و انبساط برای عموم حاصل بود خصوصاً از طول توقف امپراطوره که از روی بزرگواری و فخامت در قصر اقامت گزید و از حسن و جمال و نیکوئی ضیافت که بیعتر

(۱) برنسس مصطفی فاضل پاشا برادر اسمعیل پاشای خدیو مصر است بعد از آنکه حقوق وراثت خدیویه او را سلطان عبدالعزیز بدستائس درباریان و نظمیمی که برادرش از زنان نمود و سلب کرد فرمان ولیعهدی بعنوان اولاد اسمعیل پاشا صادر کرد و قانون ولایت عهد سلاطین اسلامی را نقض و باطل ساخت بطلب تلافی برخاست و چون عالم بعلوم حقوق ملل و السنه مختلفه دنیا و صحت رای و جودت ذهن و انشاء اعمار محرک وجود محرز بود تاسیس طایفه جان ترك نموده پس از سالیان دراز دولت مستبده عثمانیه را مبدل بمغزوطه ساخت

به قشنگی و ظرافت سلطانه مهری راجع بود زیاده‌تر مشعوف شدند سلطان خواست به امپراطوره بفهماند که محسنات مهری فقط بجمال نیست و دارای کمال هم هست گفت مهری نه تنها دارای صورت زیبا اواز هوش ربا هم دارد و روی بمشارالیها نموده و امر بخواندن فرمود مهری بر حسب امر خوانندگی آغاز نمود ولی از بدبختی نتوانست چنانکه مقصود سلطان بود از عهده خواندن اواز بر آید تعریف مبدل به تکذیب گفت و معلوم نشد که در انوقت وضع مجلس براو مؤثر افتاد یا جهت و سببی دیگر داشت که سلطان و حاضران مسرور نشدند مهری دانست که حسن صوتش دلچسب نگردد بدخواست دیگری عوض او بخواند پس روی مابیشه کرده خواهش اواز خواندن کرد مشارالیها در نهایت چسبندگی و ظرافت چون فیل هزار دستان صدا را بنوا بلند ساخت و چنان اواز بالحانات بدیع خواند که هوش از سر هموندگان ربوده همگی را بوجد و طرب آورد و باز درخواست الحان عربی نمود بصوت حجاز ساز اواز کرده در مجلس شورانداخت و زیاده از حد موجب تحسین و از هر طرف صدای افرین بلندگفت دوازده نفر رقاصان مصریه برقص خاسته و مطربان با هنک عربی مشغول نوازندگی شدند و امپراطوره را از استماع ساز و اواز به نعط و طرب آوردند و از آراستگی رقص آنان بلانهایت مسرور و مشعوف و سلطان زاید الوصف بشاش و خورسند گردید

چون مجلس باخر رسید سلطان امر بشرب قهوه فرمود عابیه را بدادن قهوه مامور ساخت فنجانی در سینی طلا نهاده با کمال ادب که جبلی او بود پیش رفت و زانوی احترام خم کرده فنجان قهوه را تقدیم نمود

سلطان در وقت گرفتن فنجان چهم بصورت او دوخت و بنظر خریداری در وی نکریست چغمان فتان و طراوت رخساره نظافت

بشرد او سلطان را بشکفت آورده و بهمین یکنظر شیفته ان پری پیکر گهت فنجان را گرفته با کمال تامل و سستی تناول و با خود خیال نموده گفت کجا بود این نادره دهر با این جمال فتان که ازمن تا بحال پنهان و دور از اینمکان زندگی مینمود مهری و سلطانه علیه نگران حرکات سلطان بودند دانستند که فریفته ان فتانه و مفتون جمال ان جانانه شده و عایشه جاذب قلب و خاطر سلطان گردید

مهری از شدت رحمت و حسد کداخت و سلطانه علیه بلانهایت فرحناک و مسرور شد سلطان مجدداً فنجانی قهوه خواست چون عایشه تقدیم نمود بخلاف عادت اظهار تشکر فرمود در حال مهری بخيال افتاد که امر مزاجت عایشه و صلاح الدین را فراهم آورد و بعد از مرسی ان زن و هوهر را بدورترین بلاد روانه و تبعید نماید که در انجا مانده از چشم سلطان غایب باعند

سلطانه علیه گفت الحمد لله سلطان مایل بعایشه شد و عاشق او گردید این مسئله بهتر از وسیله انتقام است هم رضای خاطر سلطان و هم انعامات فراوان تحصیل خواهم کرد اما مهری از شدت حسد میسوخت و با این طول مدت شب میساخت خاصه وقتی مشاهده می کرد التفات سلطان نسبت بعایشه بی پایان است خیلی براو تلخ گذشت تا شب به نیمه رسید امیراطوره برخاسته عزم بازگشت فرمود سلطان تا کنار دریا بمعایعت مشارالیها رفته امیراطوره داخل زورق بمنزل رفت و سلطان نیز سوار زورق خود گردیده بدون اینکه برگردد و از سلطانه مهری دیداری کند روانه سرای طلحه بنجه گفت

مهری از این واقعات در تعب افتاده به سلطانه علیه گفت ما ما با اسم سلطانات ولی اساساً تخت خوای هستیم که هر لحظه بلند کرده و چون رفع حاجت کنند پائین آورده برچینند خوشا بحال سلطانات اروپا که چون دفعه اول تاج بر سر انها نهادند پستی درجه و مقام

برایمان نیست و نرس از سقوط ندارند

سلطان جواب داد نه نه پائین آمدن ما خوهتر از نيك بختی آنهاست چون که اگر سعادت‌مندی ما موقوف برضایت یکمورد است به تنهایی غیر از خیال اوهم رفتار نمی کنیم ولیکن زنهای اروپائی بهر که خواهند خاطر تعلق شوند و رضایت گروه جویند اما مهری نفهمید که سلطان از اینحرف چه اراده دارد و اینکلام بر او تاثیر نکرد و چون هر يك از دایره جمع بیرون رفتند مراسله اتیه را برادر خود حسن چنین نوشت .

حسن ای آنکه محبت و دوستی خواهر بر تو واجب است باید نیکبختی او را که در حرف ترضیع است فوق اراده خود بدانای و می گویم ان حرکات و بیعت تو مایه جلب بلای بزرگی شده یعنی مهری عزیز تو بسبب مهر و التفات زیادی که سلطان بعایشه پیدا نموده بد بخت خواهد شد و بدانکه اکنون تو باید خیال او را از سر بدر نمائی و صراحتا آگاه باش اراده دارم زود عایشه را زن صلاح‌الدین نمایم و فردا ترا بیکی از ولایات بعیده مامور و بسفر عاجل روانه می کنم که بجانب محل ماموریت خود فوراً بروی این است اراده من و امر خواهر تو امضاء سلطان مهری

چون سلطان بسرای طلحه بنجه وارد گشت خواجه مخصوصاً طلبیده گفت دختر فغانه را در راه بیکر بیک هنگام عبور دیدار کردم و تو فکری از او نمودی امشب در اینجا ملاقات کردم ... او را که میگفتند نامزد است گجا بود و چگونه اینجا آمده

خواجه گفت بلی ذکر او را در نظر دارم و این از اسرار علی خواجه سلطان علیه عمه سلطان است

سلطان گفت این امر باو اختصاص دارد - خواجه گفت: بلی درینوقت رئیس خواجهکان داخل شده گفت منتظر امر سلطانی هستم

فرمود مگذار کسی در این شب بر من وارد شود ... و برخاسته در عقب پنجره رفته نشست و در این امر بیچاره فکر فرورفت

فصل یازدهم

عروسی صلاح‌الدین

جشنهای متواتر و ولیمه‌های متعدد و محفلهای زیاده در بندیرائی امپراطوره ارجینی برپای داشتند و صلاح‌الدین بناچار یای بست خدمت و مقید بحضور امپراطوره در لب خندان و بدل گریبان بود تا اینکه سوم ماه اکتبر امپراطوره استانه را وداع گفته با نهایت عزت و اقبال بعزم مصر و موقع افتتاح (کانال سوئس) حرکت نموده بدان سو روانند (اسمعیل پاشا خدیو این خدمت را در مقام نوع پرستی بعالم انسانیت نموده و دنیاگیرا مسرور و از بقای این نیکنامی بزرگ از زحمت و دهمنی خلاصی بخشید و در روز افتتاح ان کانال غالب سلاطین روی زمین خصوصا اروپائیان حضور داشتند) خود را بدان جا رسانید

صلاح‌الدین مرخصی خواسته بجانب شهر آمد و به ازادی تامل گفت همینکه خود را راحت یافت بخيال گرفتن انتقام افتاد که از دوست خود حسن بمجازات خیانت عهد و شکستن پیمان تلاهی کند و مالک قلب و روح خود را در تحت تصرف و حمایت خویش ارد و لکن وقتی در اجرای اینعمل تامل مینمود میدید از روی نادانی و جهالت عملی را مرتکب میشود اما بلایای زیاد و خرابی را برای پدر بزرگوار و خانواده خود فراهم آورده مادام الحیات از دیدار نامزد و ملکه قلب محروم میماند این ملاحظات او را بصبر و انتظار فرصت ارمی مینمود که موقع بدست وزمان تقاضش باقی است شاید بکاری بهتر

از این برخورداریم و در انموعد از نتیجه خوشتن ثمر بریم . . ولی
بیچاره نمیدانست بخطر و شر هولناکی دچار خواهد شد و طائر
مشتوم هائلی بالای سر حبیبه اش طیران مینماید

عایقه خانم از این اقوال فریب خورده بمجمله و هتایب نعمت
خانم را بهارت داد که سلطانه مهری با سلطانه علیه در اینواقعه گفتگو
کرده و مشارالیها وعده مواصحت مرا با پسر هما داده اما صلاح-
الدین ابدا اینمقالات را تصدیق نمیکرد و میگفت این حبله و تزویبری
است که بدروغ ازین چرکسیه بروز یافته و الا چگونه خیر مرا بر
خواهش و میل بزادری حسن بیک ترجیح میدهد و او را از ارزوی
خویش باز میدارد

در روز هفتم اکبر عایقه خانم رسول مخصوص نزد نعمت
خانم فرستاده پیغام داد که سلطانه مهری از سلطانه علیه خواهش بخشایش
مرا کرد و قبول نمود که بسرای چراغان منتقل هوم
صلاح الدین گفت نمیدانم این چرکسیه چه بخت و پیزی برای ما
کرده از این تعجیل معلوم می شود اراده دارد عایقه را بحسن بیک
تزییح کند

مادریش تعرض گفت ایا صراحتاً نگفت که غیر از تو شوهر
دیگر قبول نمیکند اخر ای فرزند عزیز لازم نیست سوء ظن تا این
حد و مایوس از رحمت خداوندی بایندرجه کفرانست ایا نباید عایقه
از انش سوزنده این زن بیمزوت سنگدل خلاصی یابد و خود را نزد
خانم خویش نه بخت نماید نه انها هم دوستدار یکدیگر بوده و اظهار
صداقت مینمود . واجب نیست اینقدر کفران نعمت کنی زیرا که کفر
نعمت از گفت بیرون کند صلاح الدین از کلمات مادر قانع شده و
بخصوص وقتی شنید حسن بیک بر حسب فرمان سلطان برای انجام
خدمت مهمی مامور مسافرت گزیت شده و هشماء مجبور است در

ان جزیره اقامت نماید بیشتر مسرورگشت و زیاده براین مکتوب اتیه
 که ی مادر فی رسید مورخه دهم اکتبر قلب اورا بفرح و نشاط اورد
 خانم افندی محترمه من الان خدمت سلطانه مهری هستم
 و با من همان معامله خواهران مهربان را میکند نه کنیزان — حسن
 بیک را بمسافرت گریت غایب ساخت و برای امر مهمی تا مدتی در
 آنجا توقف خواهد داشت از روی بزرگواری مواسلت مرا با پسر
 محبوب هما وعده داده که بعد از زمانی فراهم آورد و این پایداری
 بر جمیع موانع غالب آمد ولی هنوز کاملآ رفع مانع نشده چنان که
 برهما پوعیده نیست کمال میل را بملاقات هما دارم و خواهش می
 کنم تا سرای چراغان آمده و از یکدیگر همدار خود

دست همارا مپیوسد همیشه

صلاح الدین را بگذاریم قصر های ارزو بنا کند و به بینیم دو
 نفر خواجه سرایان با یکدیگر در باغ چه صحبت میدارند اولی خواجه
 خاصه سلطان و دیگری خواجه سلطانه علیه -- صبح یکروزی برای
 تفرج و گردش باغ رفته در زیر سایه درختی نشست علی خواجه در
 جواب سؤال رفیق خود گفت بالاخره مکتوب را سلطانه مهری به
 جاب برادر خود فرستاد و بگمان او اینکار بهترین سیاستها است
 ان دیگری گفت بدون هك خیال من هم این است چه اگر اطاعت
 او واجب هود پس تمام کنیزان سلطانه خواهند شد و اگر حسادت او
 میگذاشت بعیبت ما در اینمکان بهتر بود

ان یکی گفت - اما علیا حضرت سلطانه خیلی مسرور شد از
 این هدیه که خدمت سلطانه مهری نمود زیرا که دانست عایقه کنیز
 او سبب پستی رتبه وی خواهد گشت

گفت بلی ولیکن در اینمستله حیرانم که سلطانه مهری عایشه
 را بسرای چراغان برده و حال آنکه مبداند سلطان شیفته اوست گفت

زمانی که من بدریافت اصرار مهمه مامورم مخصوص و مراقب سلطانه مهری بودم وقتی شنیدم امسته صحبت میدارند پشت پرده در پنهان عده گوش دادم سلطانه مهری بسلطانه ولینعمت تو میگفت ایا تو اطمینان داری از اینکه این سم صورت زیبا را بدون اسیب و خطری زهت خواهد کرد جواب داد من اولیرا بقین دارم لیکن ضامن حیات و عمر تمبھوم در این هنگام سلطانه مهری گفت عتاب زیادی هم ندارم که ضمانت اینکار کنید انموقع عایبہ داخل و حرف انها قطع شد
خواجه گفت از تو تشکر میکنم که مرا ازین خبر آگاه ساختی
لیکن تصدیق ندارم که سلطانه مهری اراده مرک و موت دوست خود را داغنه باشد

گفت مگر نمیدانی حالا دهمن او عده است
گفت تو بزنها خیلی سوء ظن داری گفت آن عمر و حیات خود
را با زنها گذرانیدم

گفت عجب عیش فراخ خوھی داشته... گفت بسیاری ازعمال و
حیله های انها را بچشم خود دیده ام

گفت میبینم از اینکه سابقا عایبہ را مکروه داشتی و حالامی-
خواهی باقتضای مکر و تدبیر سلطانه از او حمایت کنی گفت نه من
محبترام نمیشناسم و از عداوت و کراهت نمپهراسم و مانند سک همکاری
هستم که متابعت صیاد کند چون خانم من میل صید کرده و مرا بجانب
او روان میدارد جهه خود را صرف اینکار میکنم

گفت افرین بر تو خادم امین در حرکات باید چنین باشد در
اینجا کلمات خواجگان قطع شده مریک بطرفی رفتند

نعمت خانم بسوی سرای چراغان رفته عایبہ را دیدار کرده اظهار
مهربانی نموده صورت او را ورم الودو دراز و زهت دیده از روی

نوازش ویرا در اغوش کشیده و صورتش را بوسیده سرهرا به سینه چسبانید .

سلطان به مهربانی نهایت مهر آمده بعد از ملاطفت گفت حالا مواعیر طرف گردیده و بسماعت مروسی صلاح الدین واجب و لازم است . . .

بیش از هفته نگذشت که پیراهن صیر و طاقت و هکیبائی صلاح الدین چاک گفت بالتماس و الحاح از مادر در خواست رفتن سرای طلحه بفرجه و باز گفت با حبیبیه نمود حسب الخواش بسر بدانجای رفته اورا در یافت که از بدبختی پیدی حال و سختی احوال مبتلا شده چشمهایش درد میکند چهره اش زیاد ورم کرده عایشه مسکینه با حالت حزن از غم و غصه و عارضه اینمرض قریب بموت رسیده خصوصاً از تغیر بشره و درازی عارض مایل و راغب نیست دیدار حبیب نائل شود و آنچه را که با ماه گردون لاف برابری میزد و حالا بشکل امریمن تبدیل یافته چگونه در نظرش جلوه دهد ولیکن نعمت خانم اورا اطمینان زیاد داده مطمئن الخاطر و قانع ساخت که اینعلامات دانه و از اثرات جوانی است و عنقریب زایل خواهد گشت ولی عایشه با اینصورت کویه و چهره قبیح راضی بملاقات صلاح الدین نبود و گفت میترسم چنانکه سلطان از دیدار من و حدوث این مصیبت هراسید

نعمت خانم گفت : کدام مصیبت -- گفت : سلطان يك روز مرا دعوت بخدمت فرمود و چون درازی صورتم بدید اشمئزاز و تنفر حاصل کرده خورسند نشد و از این دیدار غمناك و خجیل گردیدم سلطان به مهربانی خنده طولانی از اینحرف نمود و گفت لیکن اگر صلاح الدین بجای سلطان بود از کثرت حزن و غم بهلاکت می رسید نعمت خانم -- محض خوهنودی خاطر وی در اغوشش کشید و به

تخفیف غصه اش کوشیده گفت انتظار بهبودی و شفاء و اعاده جمال تو را دارم که انشاءالله شفا یافته و بحالت اول باز گشت نماید
از آن زمان که سلطان از دیدار عایشه اهمتزاز حاصل نموده مهری بیشتر عایشه را محل اعتناء و توجه قرار داده کوشش کرد صلاح -
الدین را حاکم سالونیک نمود و محض بروز مهر در حق زنش يك
هزار لیره باو عطا شد

هنوز این واقعه بانجام نرسیده بود که خبر فیما بین دوستان صلاح -
الدین و معاریف انتشار یافته از هر سوی نزد او به تبریک و تهنیت
میفرستادند و او را از این خوببختی که روی داده و مورد امتیاز
و بحصول التفات یکنفر از جواری حرمسرای مفتخر آمده مبارکباد
میگفتند زیرا موهبت بزرگی بود اما مرض عایشه هر روز فزونی
و شدت کرده و او را از امر مواصلت دور میداشت از انطرف صلاح -
الدین از کثرت اشتیاق روحش کداخته و همیشه صبرش هکسته بعد
از آنهمه مهجوری طاقت انتظار ندارد

موعد وصل چون شود نزدیک آتش عوق تیز تر گردد

گمان میکند که عایشه ناز مینماید مادرش را روانه داهت که طلب
عایشه نموده او را همراه خویش بخانه خود آورد و مراقبت مرض
او کند تا کاملاً عفا یابد نعمت خانم بسرای سلطنت رفته و بعد از
سؤال و جواب زیاد توانست عایشه را قانع سازد و با وجود سختی
در کجاوه شهر سالونیک روانه دارد و در انجام معالجه واستشفاء
پردازد عایشه راضی شد بشرط آنکه صلاحالدین او را دیدار ننماید
مگر بعد از شفاء

سلطانه مهری نیز بدینقسم آن دانه عایشه تهرک زیاد و دمای
طولانی نموده و گفت . . خداوند جزای هر عملی که بامن نمودی

بیش از پیش دهد و ترا از آنچه کردی فزونی بخشد مهری از این
دعا بلرزه در آمده و از سوء عاقبت و اجابت آن بسی خوفناک شد
صلاح‌الدین چون خود را با حبیبیه در زیر سقف اطاق تنها دید
بلانهایت مسرور گردیده و از اینکه مدتی مدید در پس پرده حجاب
مانده بشدت تنگ حوصله شده ... با کمال غیظ و اشفتگی نزد مادر
رفت و کلاه را بر زمین زده گفت : مادر جان ایا میشه را نهانیده
که بعد ازین مرا دوست دارد

مادرش گفت این چه سئوالی است و بچه سبب این شك بر تو
روی داد صلاح‌الدین گفت : بلی این اول شکی است که مرا از محبت
او حاصل شده مرگه نه چنین است معنی این مهلت و مدارا و تامل
و کوتاهی را نمی‌فهم منتهای ارزوی او عروسی و ازدواج بود موانع
کثیره پیش آمد حالا که موانع رفع گشت علت تاخیر چیست و چرا
مرا باید انتظار کشید شاید بهمین زودی حسن بك مراجعت کند و
چون بازگشت نماید ما را ازین مواصلت نهی خواهد نمود و انزحمات
و تحمل معقات بعد از فراهم آوردن موجبات هیش هدر خواهد رفت
کجا رواست که ماها در زیر سقف يك اطاق بوده و هر روز صدای
جانفزای او را بشنوم و با کمال نزدیکی دور و از تمتع دیدار جمالش
مهمجور باغم صبر تاچند، فراق تاکی، بیش از این طاقت عنیدن کلماتش
را از پشت در ندارم و حالا وقت رسیده است که برده از او بدرم
و باب مراد برگشایم حقوق ضیافت اداء کرده زنانرا در مجلس آورده
و هم شروع در اجرای این مقصود کنم مادرش گفت لیکن حالت این
بیچاره زیاد تغییر کرده است

صلاح‌الدین گفت هیچ اهمیت بر او نمی‌گذارم این ابله است بزودی
رفع خواهد شد چون اطباء بسیاری از این سخت تر دیده اند ایا
مهلت و تامل در عروسی تا این اندازه برای خاطر دختری که خود

از جمال خویش در عجب است جایز خواهد بود من او را دوست می‌دارم و او مرا دوست دارد

همین کافی است کوتاهی و اهمال زیاد بر من سخت خواهد گذشت خورسندش کنید و از این امتناع باز می‌دارید و گرنه باعث تخفیف محبت من با او خواهد شد ... فرور بملاقه زیاد نشود .. که اینگونه مسائل مانند لقمه از دهان افتاده بی‌مزه خواهد گشت نعمت خانم مذاکرات پسر را برای عایشه نقل کرد آن مسکینه ترسید که مبادا از دوری او رنجیده خاطر شود .. راضی بمعشرت و تدارکات محفل ارائی و عروسی گشت .. قلب صلاح الدین مملو از سرور گردیده مسائل سیاسی و گروه اصلاح خواهان را فراموش کرده از گناهان و معایب سلطان و صدماتی که بر او وارد آورده بودند گذشت و اینها غریب نیست زیرا هر که بمقصود رسید چشم از تمام معایب و مفاسد پوشید — چون رضایت عایشه حاصل گشت شروع بدعوت نموده و ۱۵ دسامبر مراسم عروسی قیام نمودند صحن خانه از کثرت مدعوین و تهنیت گویان پر گردید حمیدپاها بمرافقت پسر تاسالونیک آمده و در عمارت بیرونی نشسته از مدعوین پذیرائی مینمود و نعمت خانم در حیات اندرونی کمر خدمت بسته از زنان وارد که در تزیین عایشه مساعدت داشتند شرایط مهمان‌نوازی بجای می‌آورد

عایشه بیچاره را لباس اطلس ساده سفید پوشانیده و روپوش طویل که سر تا پای او را فرا گرفته بر سر انداخته صورتش را بزیر مقنعه بلند پنهان ساختند حلویات و جمیع لوازم محبت و موجبات مضاجعت که در آن بلاد جاری و عادت بود بجای آورده چون از ادای رسومات معموله فراغت یافتند عروس را در حجله گاه گذاشته بمقرب صلاح الدین شتافتند و او را بمحجله خانه داخله حرم دعوت گرفتند صلاح الدین با قلبی مانند دریا از توج عشق و قرب محبوبه

و حصول وصال بعد از لطافات فراق مسرور وارد اطاق حجله گردیده
پیش رفت و دست محبوبه را بدست گرفته امسته گفت این تویی که
می بینم ای بهشت روحانی الحمدلله که ترا بکام دل یافتم عایشه به
صدای در گلو پیچیده لرزان گفت ایا محبت من هنوز دور تو باقی است
صلاح الدین گفت تا آخرین نفس حیات عایشه گفت پس این
امر خدائی است اما صلاح الدین دست برده رویوش از صورت عایشه
برداشت که بوصول آن روی چون ماه برسد و تلافی ایام مفارقت کند
چون سرانداز او را برداشت چشمش به دانهها و ورم چهره و
ان علامات که مایه سوگواری است افتاد نتوانست خود را از پریشانی
و سراسیمه گی بازدارد از این بدبختی نرسید و گمان کرد نظری خطا
نموده مجددا نگریمت بی اختیار پا بمقب گذاشت و دید جای بسی
افسوس است

عایشه که تنفر و دوری را از حبیب یافت نزدیک پنجره دوید
در حالتی که میگفت (عروسی که دوست ندارند عدمش به از وجود
است) و خود را بدریا انداخت

صلاح الدین هتابان خواست او را نگاهدارد و ازین حرکت منع
نماید لیکن نتوانست و جثه حبیبیه خود را داخل امواج دریا غوطه ور
و دست و پا زنان دید سپس فریادی سوزناک برکعید زنها دویده دیدند
مبخواهد خویش را بدریا اندازد باطراف لباسش اویخته او را نگاه
داشتند و او را از غرقه عدن رها نکرد ولی چشمهایش از حدقه بیرون آمده
رخساره ای رنگی هولناک بهم رسانیده برخود می لرزید و زنان فغان
برکعیدند و فواص طلبیدند درین بین شخصی حریه آهنی در دست
صلاح الدین گذاشته بصوت بلند گفت حالا ساعتی است که نشانه و علامت
مردانگی ظاهر ساخته عایشه را از خورائیدن سم سوده الماس که
معمول استانه است مرده و مقتول جفای زنان بدانی عیش تو و زندگی

ابدی نو خونخواهی و انتقام است و این است تنها ارزوی عایقه و دعای پدر تو صلاح‌الدین چون متوجه صوت شد پدرها دید که ازین صدا او را متنبه و آگاه ساخت شنیدن آن آواز ویرا از غرق شدن دریا فارغ نمود چنانکه فریقی از گرداب عمیق نجات یابد و گفت حق است قول تو و صدق است حرف توجه خوئی گفتی و در سفتی

فصل دوازدهم

تعیین محمود پاشا بجای عالی پاشا

همانا سختترین امور آنستکه اشخاص وانا وبلند فکر و دانمهند و مشهور بحفظ استقلال وطن و حل سیاست از عمل خارج ساختن و مردمان نالایق ذنی الطبع دهنن انسایت را بجای آنان منصوب داشتن است متأسفانه از انجائیکه بدبختی بسططان رو آورده بود عالی پاشا را که یکی از مفاخر عصر و خوبختیهای او بود و تنها خراب کاری‌ها را تا اندازه اصلاح مینمود از گاه واداشته و محمود پاشای معروف به دنائت را صدارت عظمی بخشید و چون محمود پاشا خود را دارای این منصب سترك دید از عاقبت کار و نتیجه اعمال نیندیشید و بنا بمثل معروف د دنیا پس مرك من چه دریا چه سراب و هم خویشرا بجمع کیسه و پر کردن کاسه و اکتساب اطمینان خاطر سلطان و رضایت حاکمیه نشینان مصروف داشت بلکه خبت باطن نگذاشت که فیری را با خود هم دست کند و احدی را در اجرای آن مقاصد ماموم که سلطان به تخت سلطنت بجالس است همراه نماید .. و جماعت (جان ترك) که در انوقت رسن ازادی این قبیل اشخاصرا که داندان برای اموال مظلومان تیز کرده و بخوردن مال مسلمانان سفره گسترده بریده و آتش در خرمن امالشان زده بودند خصوصاً بر رفع قروض

همت گماخته و در جلوگیری اینگونه مفاسد اهتمام تمام داشتند ...
 این صدر اعظم نیز هم خود را بگفتن بسیار و نفی اجماعی
 صرف نمود و هرکجا از اختصاصی را که می دانست بدوستی جماعت
 آزادی طلب اصلاح خواه مأموریت دارد و متهم بمرافقت آنها هستند
 معزول مینمود .. ابتدا نشانیدن و خواهوعی ایش بلوا را بجلوگیری
 جراید و منع مردمان آزادی خواه و تنگ ساختن افکار دانست
 لهذا ظاهرا از انجمنات کار را بر آزادی طلبان سخت نمود ولی باطنا
 ایش این کدورت بالا گرفت و همت یافت

همانطور که ایش سوزنده در کامون خاکستر پنهان بود حال
 ترکیه در اواخر عهد سلطان عبدالعزیز و صدارت محمود پاشا
 چنان بود .

سفیر روس علی رغم آزادیخواهان با او همراه و همدست شده
 و هر قدر ممکن بود سلطانرا از کارهای محمود پاشا خورسند می-
 نمود و در مقابل کار شکنی های وزراء سابق مقاومت کرده و بقای
 این وزیر یگانه را نظر بحفظ مصالح اموز خود و طمعى که بر ترکیه
 داشت لازم میدانست و آنچه مشاهده شد در هر سال وزارت محمود
 پاشا پنجاه سال دولت عثمانی را عقب انداخت و از عمر ترقی و
 استقلالش کاست زیرا که بمقاصد و تمنای خویش سفره گسترده و با
 ان حرص و ارزوئی که روس در مطیع کردن این لقمه چرب عبرین
 دارد در اطراف او نشسته خیالات خود را اجرا میدارد

خلاصه همانقدر که در اول عهد این سلطانرا تحسین مینمودند
 در اینوقت تکذیب نموده و از ان مقام بلند باز گشت به پستی مینمود و
 دو اروپا نام نیکو را بزشتی مبدل ساخت و از اطراف مملکت عورش
 و خونریزی پدیدار کردید فقط اعتماد و اطمینان صدر اعظم بسفیر
 روس دراستانه و حمایت اهالی حرمسرای سلطنت بود خواهر سلطان

عبدالعزیز را بزوجیت اختیار نمود و مشارالیهما در وجود سلطان تصرف و تسلطی بسزاداشت اوقات بدینمنوال میگذشت و روز بروز اسباب خرابی فراهم و دولت ترکیه از هر ناحیه زیروبالا و پست و بلند گشت سلطان پرده نهمینی اختیار کرده و از حرمخانه غیرازروز های جمعه انهم برای ادای نماز در مسجد (طلعه بنجه) که محاذی قصر بناء شده خارج نمیگردید و هرشب در یکی از خلوتگاههای باغ بگذرانیدن وقت و نوشیدن و با ندیمان خاصه بشوخی و خوش طبعی مشغول بود

عصر جمعه ۱۶ اپریل ۱۸۷۶ صدراعظم اذن دخول طلبیده چون داخل گشت شکل صورت و بشره سلطانرا زیاده از حد ملول و افسرده یافته گمان کرد سوء ظنی از گردش اوضاع یا نزدیکان خویش حاصل نموده چون محمود پاشا سلطان را بحالت ملالت و افسردگی دید خواست او را از انحال باز گرداند و بتسلی خاطرش گوشد بعضی نکات ظریفه و شوخی و خوشمزگی لطیفه و مزاحهای خنده امیز پیش آورده که خاطر او را مشغول دارد ولی دید از این مکالمات و خوش طبعی ها لذت حاصل نکرد و افسردگی رفع نشد مانند خروس جنگی که در مقابل حریف ایستد این صحبتها را مگروه میدارد آخر صدراعظم جسارتنکرده ولی نعمترا مخاطب ساخت و گفت ولینعمتا چرا اینقدر و تا اینحد برعابای خود سوء ظن دارید ناظر هرطبه امروز صبح نزد من فرستاده و بشارت داد که تمام رعایا و اهالی مملکت در کمال اسایش و راحت و اسودگی هامل جمیع صنوف رعیت است و همگی دهای دوام شوکت و تائید نصرت تو مینمایند معذک اعلیحضرت از قصر نادرا بیرون تشریف می اورند احتیاط از آنها میکنند و از خود و عساکر دوری میکنند و از چشم آنها خود را پنهان و محفوظ میدارند

سلطان جواب داد با اینحال می‌دانی در هنگام عدت و سختی
 غیر از هم و اندوه برای سلطان خود هیچ چیز ایجاد نخواهند کرد
 صدر اعظم گفت برای چه ولینعمت اینها خیالات نفسانی است
 ماها میدانیم تو بزرگترین سلاطین هستی که به تخت آل عثمان جلوس
 کرده ... این روس است که با انهمه اعتماد و دوستی در زیر دست
 ماها است و بخواری تن در داده این استانه پایتخت و نشیمنگاه سلطنت
 بهتر و بزرگتر از تمام پایتختهای اروپا ... مبانی اروپا را که با
 وجود کثرت جمعیت و استقلال و ابهت با نهایت فروتنی و ضاجوی
 خاطر ما هستند ایا اقتداری زیاده بر این میخواهی ولی نعمتا این
 حرف چنان بر سلطان مؤثر افتاد که گویا از شنیدن این کلام سلطنت
 انجا منصوب گردید .. و جواب گفت تو خادم امین من هستی محمود
 کاری کردی که پریشانی خاطر و اضطراب درون مرا تخفیف
 داده نشایدی ولیکن ایا خلل برای من از این دهمنائی که داخله
 مملکت ما هستند نمی‌بینی این گروه جان‌تړك نادان انتظار وفات مرا
 دارند که مراد برادر زاده‌ام را بجای من منصوب کنند
 صدر اعظم بحالت مسخرکی و هیئت تمسخر گفت اما آقای من
 تو اینقدرها بر این جماعت اهمیت زیاد مده آنها هنوز از گهواره
 طفولیت پائین نیامده و برای رسیدن باین ارزو مدنهای طویل وقت
 لازم خواهند داشت مادام که من در مسند صدارت نشسته آنان را
 مستاصل نموده بر ان‌ها فزونی خواهم جست و عبرت عبرتمندان خواهم
 ساخت سلطان ازین کلمات ساکت گشت و علامت خورسندی خاطر
 ظاهر نمود لیکن برخاسته مانند شیر در قفس در فرقه قدم زده رفت
 و آمد مینمود و گفت این گروه تنها سبب پریشانی خاطر و اهتمام
 من نیستند بلکه سلطانه و خیالات باطله‌اش بیشتر مرا پریشان و معقول

ساخته و قلب او چنین عهادت میدهد که در این ایام نزدیک هری یا مصیبت بزرگ روی خواهد داد

صدر اعظم گفت آقای من ظن قوی است که اینگونه حالات و خیالات و افکار موهومات در حمل و ابستنی عارض می شود و من از زوجه خود این حالات را دیده ام

جواب داد این مسئله انطور و از آن امراض نیست ای محمود زیرا که من بهتر از مردم بحال مهری دانا و از طبیعت او آگاه هستم او هرگز از زنان ترسو و جبان نبوده و نیست و بخرافات و اتفاقات و بعضی امورات که تصادف پیدا می کنند و موافق یا اخبار می شود و مزخرفاتی که می گویند اعتقاد ندارد در این واقعه بی آرامی او تمام بواسطه فوت عدل سلطانه علیه عمه است که در این نزدیکی ناکهان اتفاق افتاد از بدبختی در حرم و نزد مهری فوت نمود در حالتی که پیش یکدیگر نهسته مشغول صحبت و شوخی و مزاح چنانکه عادت داشتند بودند یکمرتبه بدون مقدمه ابروها را درهم کشیده مثل اینکه کنیزهای او در نظرش مجسم شده فریاد و حجتناکی کرده اند و کنیز که سابقاً نزد او بودند یکی بعد از دیگری بهمانزده سال فاصله فوت شده و کویا روح آنها در مقابل او دست و پا میزند می ترسند و فغان برآورده استغاثه و لابه مینمود و یناه می جست سلطانات حاضر ازین فریاد و فغان وحشت آمیز ترسیده و کمان کردند جنوئی بر او عارض شده است بهمین حالت عمه بیچاره فقیر فریاد برآورد ... همیشه ..

اقبال (این اسمها دو کنیز خودش بودند) از هما خواهش می کنم دور شوید .. نزدیک نیاید ... خونریزی! ... خونریزی ... و غیر ذلك

ازین عبارت بریده بریده چشمهای او از گامه بیرون آمده و مویهای خود را بسختی میکند و انهایی را که نزد او بودند بی آرامی ساخت

هر کس هم میخواست نزدیک او رود .. میگفت .. نه .. نه دور شوید
خفهام میکنی .. میکشی؟ مرا .. باز کنید قبر مرا .. پس از این حرف
ها نظر بجانب مهری انداخته و او را نزدیک خود تصور کرده فریاد
کشیده گفت دوری کن ای مهری که دور توهم نزدیک است ..

مهری از شنیدن این کلمات بحالت غش افتاد - مدتی عمه بیچاره
باین حال مبتلا بود و در زمین نالان و غلطان تا اینکه روح را تسلیم
کرد در حالتیکه دست و پا میزد و میگفت مرا عزرائیل ربود

صدر اعظم از شنیدن این کلمات و وقوع آن حادثه اندوهناک
شده گفت حق است اینطور مرك فوت غریبی است

سلطان جواب داد اطباء را از هر طرف خواسته بمعالجه اورجوع
کردم قالب او را بیروح یافته گفتند اینمرض ناگهانی است که بعد از
پاره شدن رگهای قلب و دماغ مارض می شود حال سه ماه است از
اینواقعه مشغومه میگنرد و از آنچه در خیال مهری رسم و مصور شده
هیچ کم نگشته و در نصفه های شب و اواسط روز از نظرش محو نمی
شود بهیچوجه هبها خواب نمیرود و تمام شب را بیدار است و جرئت
تنها ماندن در اطاق را ندارد . گردش در هوای خارج را باونکلیف
می کنندراضی نمیشود و اتصالا یکحرف میگوید خطر بزرگی مرا تهدید
می کند و نمیخواهد من از او دور باشم

صدر اعظم گفت : بی هك خاطر اعلیحضرت هما از اینعاده
هریبه متاثر شده ولیکن نباید از این گونه افکار موهوم ترسید و خیال
نمود دهمنی برای وجود مبارك پیدا خواهد شد .

سلطان گفت بلی من می نرسم و همین است سبب پریشانی و
سراسیمه گی خاطر من ..

صدر اعظم گفت آنچه بنظر من حکمتاً می رسد بهترین علاج
ودری از حرمخانه است ..

سلطان از روی کرامت گفت این است سبب گذورث من و از خوردن هراب حرام رفع این خیالات خام خواهد کردید .. ان دو نفر باین صحبت مغفول بودند که ناگاه برده دار اجازه دخول عارض برای عرض مهم مخصوص طلاید .

سلطان اذن دخول داده و پریشانی او زیاد گشت اجازه خواهند حسن بك برادر مهری بود که با رنگ زرد شده و حالت وحشتناك و لباس هوریده درهم و برهم داخل گردید سلطان بحالت حسرت و حزن پرسید چه خبر است یا حسن ایا صدمه و زحمتی بر مهری وارد آمده است

صدر اعظم از دیدن رؤیت حسن بك با ابن هیكل مهیب بلرزه آمد و گفت پناه میبرم بخدا از خبر چرکسبها

حسن جواب داد ولینعمتا ایگاش پریشانی من از صدمه مهری بود زیرا که این مایه راحت خاطر مبارك است ولینعمتا باسلامبول رفته در انجا گروهی را که برضد شما مشاورت داغتمند دیدم

سلطان رو بصدر اعظم کرده گفت ایا چه خبر است صدراعظم گفت پیش از این ها بود بك افتدی ولی من آنها را از انحالات بازگردانیدم حسن بك گفت پیش ازین کجا و استحاله .. چرا .. من می گویم رفتم .. دیدم .. در ساعت عقد و یکجهمتی و مشاورت ان ها برای اینکار از اول تا اخر حاضر بودم و از کثرت غیظ لرزان و از عذت بغض نزد بك بخفقان عدم

سلطان فرمود به نعین و قدری راحت کرده بعد ان چه را معاهده کرده بگو

حسن گفت ولینعمتا دهمنان تو از حد شمار بیرون هستند و در مجالس خصوصی برضد تو مهورث مینمایند و پیشرفت مقاصد خود را میخواهند و محافل متعدده که مورت هیجان مردم و اهتمال

تازه فتنه امالی است بخلاف تو در مساجد فراهم می‌آورند
 سلطان بصدای خوفناك گفت در مساجد .. حسن گفت بلی در مساجد
 صدر اعظم بر این حرف حسن بيك اعتراض کرده گفت ابد
 این حرف صحیح نیست زیرا که من جاسوسان میان فتنه انگیزان گماشته
 ام و مامورین ما جوانمردان امینی هستند که بانها اعتماد دارم و هیچ
 چیز از آنها مخفی نمی‌ماند که موجب خوف باشد
 حسن بيك گفت یقین بدانید جاسوسان هما از آنها و جواسپس
 جان ترکان هستند و از آنها مواجب و ماهیانه میگیرند
 صدر اعظم گفت بنابراین من بصدق عرض و بندگی تو در
 حضور اعلیحضرت شك دارم سلطان بانك بر او زده گفت ای محمود
 بگذار حرف بزنی

حسن بيك گفت من اذن می‌خواهم که اعلیحضرت مجاز فرمائید
 تفصیل را عرض نمایم چرا که حالا از آنمحل دور شده‌ام و اکاهی
 ازین حادثه واجب و لازم است اما خواهش میکنم مقام منبع صدارت
 بر صدق عرایض من شك نیاورد سلطان فرمود بگو آنچه را که دیده
 و اراده داری

حسن شروع به شرح قصه که دیده بود کرده گفت آقای من
 امشب در مسجد شاهزاده باغی کنگتم چون بانك نماز بلند شد نگاه
 مسجد را هزاران نفر جمعیت نمازگذار پر ساخت و آن گروه باطراف
 حوض وضوگاه ازدحام کرده وضو ساختند من ایستاده منتظر نتیجه
 و آخر مطلب بودم به بینم چه خواهد شد چون نوبت بمن رسید پیش
 رفته بطور انتظار نگاه گنجکاوی کرده دیدم امام چنان مینمایاند که
 محل ابکاء را کم کرده و جویا است پس بعضی از اینمردمان نزدیک
 شده کتفهای یکدیگر را باهستگی میفشردند و بسیاری این کار را کردند
 دست چپ را از جیب بیرون آورده مقابل پهنای می‌رسانیدند بدون

اینکه ملتفت من بشوند اول مرتبه که ایستاده و دور مانده بودم این حرکات و اظهارات آنها را ندانستم لیکن چون تکرار یافت و خوب مشاهده کردم با خود خیال نمودم البته در این اشاره و تعارف سری است و لابد من هم داخل آن شده مسئله را درك خواهم کرد پس پیش رفته وضو ساخته بنزد آن امام که در جلو وضوگاه ایستاده رفتم و گفتش را چنانکه سایرین با اب لمس کردند نمودم سر را نزدیک من آورده و امسته بگویم اینکلماترا گفت (امشب بعد از نماز) دور هو تا هنگام وعدهگاه و این اظهارات و عبارات فیما بین آنها تبذیل و تکرار یافت

نماز گذاران داخل مصلی شدند و من از خوف روغنائی چراغ بوحشت و اضطراب افتادم از خوشبختی نور و عمله چراغ کم و خفیف بود و از ترس اینکه مبادا شناخته شوم کلاه را در چشمها آورده و بگونه منزوی هدم که کسی مرا نه بیند که محل ریب و همگی واقع باهم و چون نماز گذاران فارغ شدند بعضی خارج و باقی که جمع آئیری بودند بجای مانده در حال درهای ممجد را قفل کردند

مهاج و جوانان امسته و سرگوشی با یکدیگر چیزی گفتند که من نهنیدم و هر يك بعد دیگری بالای منبر رفته عوض استمشهاد بایات قران مردم را بر می انگیزختند و بازادی می طلبیدند که باید زنجیر بندگی و سلسله عبودیت اجباری گسسته شود و می گفتند بر سلطان واجب است تابع میل و اراده ملت باشد بتعجیل ایندمطالب را پادشاهت کرده حفظ دولت و نگاهداری ملت را خواستار شوید تا انجا که مملکت بمرکز قدیم خود برگشته و مانند سایر دول اروپائی باوج عزت برسد گفتند وسعت ولایات و اطراف مملکت ما تا جمیع قطعات سه گانه اسیا و اروپا و افریقا کشیده شده و زمین ما بهترین زمین

هائی است که خدا بدولتمندی خلق فرموده پنج دریا داخل ممالک ما و سی گروه مختلفه و ملت متفرقه ساکن مملکت ماست با این وسعت و جمعیت چرا و بیچه جهت در عجز و ذلت و تنزل مقام با همیم و تا اینهمه را بقبضه اختیار خویش در نیاورید حالت بهتری و ترتیب و نیکوئی ادارات نخواهید یافت

اقای من تا بحال اینگونه تجاوزات و جسارات از آنها ندیده و پیش از این چنین جفا اندیھی نشنیده بودم جنون و دیوانگی را بجائی رسانیدند که خیال ستمکاری نسبت با مهربانان نمودند

اما من از مدت غیظ دندانها بهم سائیده در حالت خشم می سوختم که از دفاع و انتقام ان جماعت و خطیب مرز درای عاجز بودم خصوصا وقتی می دیدم انهایی که اینکلمات را بهم می گفتند بایکدیگر بکمال خوبی تمجید و تعریف و زیاده از حد همدیگر را می ستودند بیشتر خشمناک میشدم و چون اینمجلس تمام شد من تمام اهداء ترا غناختم بیرون از حد شماره هستند بخصوص یکنفر از آنها بود که بزبان درازی بیشتر از سایرین جسارت و عداوت مینمود

صدر اعظم گفت اسم او چه بود حسین در جواب مردد شده گفت حالا جایز نیست اسم او را بزبان ارم ولیکن هر وقت خواستند معاهدین مزبور را دستگیر کنند او در جلو آنها خواهد بود

سلطان از شنیدن این کلمات بدرباری فکر فرو رفته تفهیم صدر اعظم و حسن چه سؤال و جواب کردند حسن ساکت شد تا سلطان تلفت شده بخيال خود باز گشت و پرسید ایا تمام آنچه را گفتی دیدی

جواب گفت بلی بعد از فراغت همگی آنان از اینکلمات درهای مسجد را کفودند و من بعتاب از انجا خارج شده اول خواستم نزد ناظر شرطیه رفته او را بیافاهام بعد از این عقیده منصرف شده بهتر

ان دانستم که عرفیاب همه اول مسئله را بسمع جلال پادشاه عرض دارم سلطان بطرف صدر اعظم توجه نموده از روی سرزنش و تمسخر گفت ای اینک امنیت بزرگ در داخله اینگونه بملامت و بدگوئی و سرزنش و عیب جوئی من در پای تخت و قلب مهر زبان گشاده اند در خارج چگونه خواهد بود

صدر اعظم در جواب عاجز مانده بسنگلاخ هراس افتاده زبانش لکنت بهم رسانیده با حالت ترسناکی گفت و این نعمتا نفس من مستول جمیع حوادثی است که در مملکت روی دهد و الان در حضور مبارک محمد می کنم اشراریکه از انما سوءظن دارم و احتمال عرانیگری و عداوت برای وجود مبارک مبرود دفع کنم و مادام که من دارای صدارت عظمی هستم هیچ خوف و خطر و آسیبی بر تو نرسد و الان نمی گذارم بفردا بگردد و اختلاف و تفرقه کی میان جمعیت جان ترک انداخته هر یک را بدورترین شهرها روانه می کنم و این عورسی و خونریزی (هرسک) که پیش آمده حجت و اسباب خوبی است از برای دور ساختن انها از گروه آزادی خواهان قهونی جرارات نظام داده و بمیدان جنگ می فرستم که در آن رزمگاه غربت مرگ او دهند و لامحالہ فدائی وطن خود شوند و همچنین ماها از هر انان اسوده همه خلاصی یابیم سلطان این رأیرا پسندید

حسن بیک گفت ولی نعمتا هرگاه در انتقام افعال خود مقصود بهادر خواهد رفت صدر اعظم جواب گفت خون جوانی در سینه حسن بیک غلیان و جوشش دارد و جاهل از مطلب و مسئله است که می گویند « من تانی نال تمنی » هر که تانی کرد بارزوی خود رسیده سلطان فرمود امروز عراب نوحیم و فردا بکار مملکت و امور کوهیم و امر برقی رتبه و منصب حسن بیک نموده او را بمنصب باوری فرزند خود یوسف عزالدین افندی و انعام نمان مجیدی بجزای این

خدمت که از روی کمال کوشش نموده بود سرافراز کرد
 در این بین سلطان مضطرب شد زیرا که دید یکنفر از یاوران
 وزیر حریبه بسرعت بجانب سرای روان است مانند کسیکه یاقل و
 حامل اخبار خطر آمیزی باشد پس پیش از آنکه اجازه دخول طلبد
 امر فرمود ویرا داخل نمایند چون وارد شد حسن بیک دید صلاح-
 الدین است و با کمال خجالت خود را در پس پرده پنهان ساخت که
 او را نبیند ... و با خود گفت ... لایذ خبر هومی است و الاصلاح
 الدین بیک ناقل این خبر نبود سلطان گفت چه داری

صلاح الدین سر تعظیم فرود آورد بحدی که نزدیک زمین رسیده
 و گفت : تلگراف است از درویش پاها صدر اعظم سابق آمده و
 تقدیم سلطان نموده

سلطان نظر از صلاح الدین باز نگرفت و ابرو ها را در هم
 کشیده در صورتش علامت کدورت و اندوه پدیدار شد صلاح الدین
 هم در کمال ثبات قدم ایستاده و از چهره های او هراره کینه جوئی
 و انتقام شعله ور بود سلطان اجازه بیاز گفت او نمود بمقرب برگردید
 تا از نظر غائب شد

درینوقت حسن از بیعت پرده بیرون آمده مراسم قبل را که
 از میدان جنگ سر کرده عساکر مخابره نموده بود تلاوت کرد
 ۱۵ اپریل ۷۶ — محرمانه خصوصی — احتیاط کرده و از
 جلو هورهیان عساکر را باز گفت داده و بعد از آنکه شخصت نفرو
 هفت مراده توپ خسارت وارد آمد ناچار از قهقرا عدم خسارت
 دشمن کم بود در فرستادن مال و انوقه عجله لازم است «درویش»
 صدر اعظم از اطلاع عرج تلگراف صدا را بهادی بلند کرد
 آنچه میطلبیدم درویش فرستاده چقدر دوستدارم این خواهی او را
 فرما این خبر را میان زن ترکان پراکنده و از مردان و جوانان آنان

انتخاب خورام نمود به بینم ایا قتال و جنگرا هم مانند مقدمه معاهدت و معاشرت دوست دارند و میگویم در جرأتند همه خرج اینرقیمه را نعر داده و بدیوارهای شهر بچسبانند اما بعد از قلیل وقتی که از این صحبتها گذشت خبر قبیل رسید

۱۵ اپریل - بحرمانه خصوصی - شورشیان را شکسته و بحالت ناتوانی انانرا باز گشت دادم خسارت زیاده بر آنها وارد آورده غنیمت زیاد و ذخیره وافر بدست آوردم شش نفر از مردان مساهمید
هداند « درویش »

رسیدن این خبر تلخی را از مذاق آنها بزدود و بر فرح و سرور افزوده فریاد « زنده باد سلطان » بلند کرد اما از آنکسانیکه دانا بحقایق امور بودند اگر سئوال میشد می گفتند : که این از عجایب آخرالزمان است که هر قدر ظفر و فتح نصیب ما میشود از قیمت اوزاق سهام مایه ما میگذرد و کسر میکند و بعضی میگفتند که این بواسطه انتشار اخبار صحیح و واقعیه است در روز نامحاجات ترکیه

فصل سیزدهم

مقدمه شورش

سرکردگان و دستجات قهون هیر هکار رزم از ما پرا بگذاویم بطرف بوسنه و هر سگ برای خاموش کردن آتش شورش و رفع فتنه و فساد روان باغند و به بینیم در استانه چه واقع خواهد شد چنانکه گفتیم اجتماعات زیاد پنهانی هر چه باستانه متوالیاً در یشت پرده تاریکی شب با اغارات و تمارقاتیکه از برای خود معلوم کرده و علامت قرار داده اند مجلسها و محفلهای خصوصیه و مسجدها ظاهراً دایر و بریاست و مشورت کنندگان برای مذاکرات خود هویدا

و اشکار مجتمع می‌شدند ساکنین غیر مسلمان استانه ازینحرکات کمال وحشت و هراس را بهم‌رسانیدند زیرا که مثل و مانند انرا از سابق تا کنون در تاریخ ترکیه ندیده و نشنیده بودند و زیاده‌تر از حد واهمه و ترس داشتند ولی جوانمردان ازادبخواه و دانایان کارگاه خاطر آنان را مطمئن و آسوده و خرسند و براحتی و آسایش امیدوار می نمودند و غبار وحشت از خاطر آنان میزدودند که احدی خیالفساد و شرانگیزی و خون‌ریزی و صدمه‌هما را ندارد و مقصود و ارزوی حضرات تغییر حکام جابر ظالم است باصلاحات عاده

سراسیمگی و اشفته خاطری سفرا از همه بیشتر عده و مرتباً نزد صدر اعظم به پرسش و تفحص و اطلاع از سبب این جمعیتها فرستاده و از عاقبت اینکار ناگوار سؤال مینمودند صدر اعظم جواب میگوید بجهت عمده ترس و واهمه نیست هیچ ترسید و مهراسید این مشاورات و معاهدات و هیاهوها فقط محض سؤال و جواب کارهای حکومتی است ولی این حرفها موجب راحت و آسایش خاطر اروپائیان نشده دسته دسته فوج فوج خارج میشوند

محمود پاشا از خیالات و مقاصد اهالی دانا و آگاه است و می‌داند انها کمال عداوترا با او دارند و قصدشان عزل او و هیخ-الاسلام همدست و مجری خیال او سایر وزراء دولتخواه که از اینواقعات آگاه بودند برای آسایش عمومی و رفع آشوب استعدا و التماس از سلطان مینمودند که صدارت رامحض اسکات عامه و اطفاء هورش تغییر داده معزول کند ولیکن صدر اعظم هر قدر میتواندست در خورسندی و رضاجوئی خاطر سلطان میکوشید و میگفت که اگر اورا عزل نماید عدا خودرا بدست دشمنان سپرده و بند از بندش راجد اوفطع حیانتش خواهند نمود و چنان در باطن سلطان اینمسئله را جایگیر کرد ، که هرگاه من معزول شوم حیات سلطان بیشتر در خطر خواهد

بود و باین واسطه دست اعتماد و اطمینان سلطانرا از سر خود کوتاه نمی نمود .

سفیر روس نیز با نهایت عدت خودرا یقینان و بازوی قوی برای آنها نشان میداد و در ثبات و سختی و مقاومت در جلو هورعیان دلیر کرده صدر اعظم هم اعتماد کامل بار داشت و این راهنمایی و روبه سیاسی که او بیغشهاد میساخت بیشتر مایه تعجب بود زیرا که بهیچوجه فایده و ثمررا نایافته بر نجهای فراوانشان میانداخت چنانکه معاینه در مدت هائزده سال دیده شد که هر ان تعجیل در تحلیل ترکیه داشت و این هورض خواریزانه را او از هر طرف روان ساخت که ترکیه را بمر دن نزدیک نماید و بهر وسیله تواند خود را داخل و استخوان ان دولترا بسرعت بوسانیده . مقصود خویش حاصل کند و حصول این ارزو را يك هورض بقنهایی در استانه و سلاخی و قبح بعضی مسیحیان کافی بود که دولت روس خودرا حامی عیسویان عرق قرار داده به بهانه ایندموی مانند پلنگ هکاری لشکر روانه ترکیه دارد در محفلهای نصرانیه هر روز اینمسئله مطرح مذاکره در زبان آنان جاری بود و می گفتند امروز دولتیکه صدیق ترکیه و کاملامایل بهمشیر رانی و لشکر روانی در داخله انجا است باید وارد استانه شده بیرقهای خودرا در مناره های مسجد ایا صوفها بلند نماید

این کلمات بر جان ترکان و کاراگاهان و علماء کران افتاده سمی و اهتمام داشتند که این افکار و خهالات را تغییر دهند و چنان که ازاده و اقدام نموده حکومه ترا ناچار کرده بسوی راه سیاسیه جدیده و اجرای اصلاحات مفیده عامه بگهائند روسیه خیال وعقیده ای بخلاف اینرفتار و مانع طلبه اصلاح حقیقی و دشمن واقعی رهروان اینطریق است و فیروزی جستن بر این مطلوبرا چنین دلالت می کرد که امروز فوجی از خود ترکیه مرتب نمایند بعنوان فوج روس تحت ریاست

صدراعظم با اسم (محموداف) ملقب کرده مقابل اینحرکات «ژن تریک»
 بدارند رؤسای اینقوم مدحت پاشا و حسین عونی پاشا و ردیف پاشا
 می باهند که منتهای امالشان بر انگیختن دولت بحفظ استقلال است
 و بیرون آوردن ان غنیمت خوشگوار از چنگال خرس سفید

عورش و اغوب بسختی رو باعثداد میگذاشت و هر روزاخبارات
 نقیض بکدیگر که موجب اهفتگی خاطر و حیرانی ملت بود ازهرطرف
 می رسید کارها نامرتب و تجارت تعطیل شد (روز ۱۷ یار ۱۸۷۶)
 از سالونیک خبر تلگرافی رسید که قونسولهای روس و فرانسه راکهنه
 اند و مردم انجا حکومت محل را بشراکت اینقتل متهم ساختند

ارویائیان از هیندن این خبربرپای خاستند و زوه فرونشستند
 سبب قتل انها اینکه زن بلغاریه مسلمان عده و گردن بقید ربقت اسلام
 در آورده و لیکن اعتنائی باجرای قوانین حتی رویوهی و حجاب و
 احتراز از خوراکیهای حرام نکرده به سالونیک باز کشته و ملتجی به
 قنسولخانه روس شده بعض از روسها وقت رفتن مشارالیها بقنسولگری
 اطلاع پیدا کرده و اطراف قونسولخانه را برای دیدار او فرو گرفتند
 حکومت چند نفر از پلیس ها را می فرستد که از تفصیل اطلاع
 حاصل کنند می بینند هنوز لباس مسلمانی را ازبر خود دور نکرده
 پلیس برای کندن لباس اسلامی نزد امام دعوتش نموده چون خدمت
 امام میروند حکم بارتدادش مینماید

روسها نزاع نموده زن را در میان گرفته بخانه یکی از اقوامش
 که بلغاری الاصل و وکیل دولتهای روس و امریکاست می برند در بین
 این کشمکش و زدوخورد در ان محوطه بعضی از ترکان بلغاری مجروح
 شده و این خبر در شهر انتشار یافته مورت هیجان و فریاد و فغان و
 برافروختگی اهالی و عورش بزرگی میان مسلمانان و مسیحیان شده
 و مسلمین ابراد مینمایند مادامیکه در لباس اسلام است و از زی مسلمانان

خارج نشده رسماً حق ندارد این زن در خانه مسیحی ساکن و پنهان شود و جدا زنی را مطالبه می کنند

قونسولهای روس و فرانسه که جوانان دلربای محبوبی بودند و خود را جزو اهل شهر می پنداشتند بگمان اینکه بیرون آمدن و داخل شورشیان رفتن ممکن است اسباب تسکین فتنه شود از منزل خود خارج شده خبر بوالی داده و بجانب مسجدیکه شورشیان در آنجا ازدحام داشتند روان می شوند چون جمع انجماعت بر قونسولها افتاد طرف آنان هجوم اورشدند آنها عصای آهنی خود را از پنجره بطرف شورشیان پرتاب کرده با والی معارضه می کنند اهالی نیز ان معارضه را دست اوین کرده قونسولها را بضرب کتک از پا دو آورده به بدترین وجهی مقتول ساختند

* * *

چند روزی که از این مقدمه و حادثه گذشت روز جمعه صبح جمع کثیری از جوانان در مسجد جامع بشکطای حاضر و خروج سلطان را بجهت ادای نماز جمعه منتظر بودند که عرض حال خود را در آنجا تقدیم نمایند چون اینخبر بعرض بیسکاه همایونی رسید تمارض و از رفتن مسجد تعارض نمود و تا نزدیک ظهر از خوف جان خود که مبادا داخل شورشیان شود و آتش آن فتنه دامن گیرش شود خارج نگشت و اهالی را بانتظار گذاشت

زن ترکان جوانمرد چون این طول انتظار را دیدند مطلب را فهمیده بمنزل خود باز گشتند و فردا در بازارها بنای خریداری اسلحه را ظاهر و فاحشاً گذاشتند اینحرکات باعث اضطراب جمیع حتی بعضی سفراء شده عیال و اطفال و اموال خود را در کشتی های محکم نقل کردند در این شب هیچوجه صدائی که موجب تشویش باشد از احدی بلند نشد و عموماً عبادت همیشه مشغول اور خویش بودند

فردا ساعت ده صبح چنانکه روز پیش اجماع کرده مجدداً بهمان ازدحام حاضر و بجانب «غلطه سرای» روان شده چون بدانجا رسیدند برای رفع خستگی و انتظار سایرین قدری اسودند همین که هیئت اجتماع کامل گردید بسمت سرای «طلعه بچه» عزیمت نمودند حسن بیک از خانه بیرون آمده از آنان سؤال کرد چه اراده دارید همگی بیک صدا گفتند «ملاقات سلطان» حسن بیک جواب داد وجود مبارک را کسالتی عارض شده که مانع شرفیابی شماها است و امر فرموده من بشماها که بندگان مؤمن هستید ابلاغ کنم هر مقصودی دارید صراحتاً اظهار کنید که پایه سریر گردون مصر تقدیم کرده جواب گویم

بیانک بلند گفتند: لابد باید سلطانرا خود ملاقات کنیم حسن بیک بشدت و تغیر جواب داد گفتم ذات اقدس را ملاقتی عارض است. مانع ملاقات شما است اراده خود را صریح بگوئید جوانمردان مردود شده با یکدیگر کمی مشورت کرده بیکصدا گفتند عزل صدر اعظم و شیخ الاسلام

حسن گفت حالا عراض شما را بخاکپای مبارک میرسانم و داخل سرا شد - معاورین در خارج ایستاده انتظار معاودت حسن و صدور جواب داشتند ربع ساعت طول نکشید حسن با حالت خنده خشم الود مراجعت کرده گفت اعلیحضرت همایونی منت بر چاکران گذاشته می فرمایند از خلوص شماها امتنان دارم و عراض صادقانه و شکایت فدویان حقیقت خواه را استماع کرده امر بیازگشت می نمایند که روانه بابالی شوید از عقب شما فرمان صادر خواهد شد همعهدان مجتهدان صدرا بهلهله شادی و سرور بلند کرده هم آواز فریاد نمودند سلطان ما زنده و ایام عیش و کامرانش پاینده باد و بسوی اسلامبول روان شدند هنوز بمقصد نرسیده بمقصد رسیدند

سلطان مریض نبود بلکه تمارض کرده در حرم با نهایت سراسیمه گی و اضطراب اتصالاً بی ترتیب قدم میزد بعد از مدتی گردش نشسته و هوا را با دستهای خود از مقابل صورت میپراکند و هر دو کف را برای رفع خفگی قلب در هوا حرکت می داد

مادر شاه و سلطانه مهری حاضر خدمت بوده هر يك بزبانی رفع خیالات موهومه و دلداری و استراحت و فراغت خاطر سلطان را ایجاد مینمودند و او را بر رد مطالب زن ترکان دلیر میگرداند
والده سلطان گفت اینساعت ساعت حزم و ثبات است نباید مطالب این جماعت دیوانه را اسان شنید و قبول نمود هرگاه ضعف ترا دانستند و سطوت سلطنت بچشم قوم خوار آمد از تخت به نخته ملاکت خواهند گشایند

سلطان بعد از آنکه که بفرمان هیبه بود جواب داد اینکه شما می گوئید لجاجت است و سبب هلاکت و تباهی من خواهد شد
سلطانه مهری بطور تعرض گفت اینها اقوال اعداء و دشمنان است و چه کسی برای خصم و عدوی خود عمل کند یا بقول او رفتار نماید

مادر سلطان گفت ایامی دانی محمود پادشا با اخلاصترین مردم است نسبت بتو اگر او را معزول نمائی بعد از او بچه کسی اعتماد خواهی داشت سلطان جواب داد ولیکن من نمی توانم برای خاطر وزیر خود را بمعرض هلاکت اندازم زیرا که هیچ چیز ملوک و پادشاهان را ناچار و مضطر نمیسازد مگر اراده قوم و مجبور است که بمیل و رغبت تبعه خود رفتار نماید در اینموقع خواجه داخل شده گفت ولی نعمتا حسن بیک انتظار جواب وارد فرمود بگو بانها جواب بگویند که فرمان بعد از یکساعت بیابعالی خواهد رسید

همچنانکه سلطان عبدالعزیز وعده داده بود وفا کرد حاجبی را نزد وزراء فرستاده محمد رهدی پاها را بمقام صدارت عظمی و خیرالله افندی را که بحریت و ازدیخواهی مشهور است بتعیین شیخ الاسلامی بشارت داد جمیع مردم از این مژده باکمال فرح و سرور یکدل و یکزبان قبول نموده صدا را بهلمله و تعظیم هم‌اواز بلند کرده‌واستانه را بفریاده (زنده باد شاه ما) پرفلغله ساختند ...

صدر اعظم جدید برخاسته هتایان بجانب طلحه بنجه روان و در اطرافش زن ترکان روان عدند که تعکرات و امتنان قلبیه خود را در حضور سلطان تقدیم نمایند چون صدراعظم مقابل سلطان رسید بکمال برودت او را پذیرفت مشارالیه دریافت که سلطان بناچار و از روی اجبار و غیر اختیار تعیین صدارت وی کرده و نیز برای هنیدن و پذیرائی اینگروه که تهلیل مینمودند در کنگره تامل و از ان‌ها دیدار نکرد ان برودت و این خفت بر صدر اعظم و جماعت کران آمده با نهایت انقلاب عودت کردند

سلطان عبدالعزیز همچو پنداشت رضایت امت را بعزل صدر اعظم تحصیل کرده و اجراء اصلاحات بهمین تغییر صدارت خواهد گذشت و جمیع امخاصی را که محمود پاها بکارهای ممالک کماخته بر جای خویش باقی و برقرار خواهد ماند و کماکان دخیل مداخلات دولتی بوده بمیل خود رفتار خواهند نمود و اینگروه کارگذاران را رجال جوان ترك عهد کرده بودند که از هغل خویش باز دارند و در اینعهد استوار بودند

سلطان از صدر اعظم بیایی طلب بول مینمود و حال ان که خزانه تماماً خالی و وزراء پریشان و حبران که مواجب عقب مانده مساکر را از کجا آورده بدهند لهذا صدر اعظم از اجابت فرمایش سلطان که بول برای مخارج محفل ارائی و تزویج یکی از خواهران

خود و خریداری جواهرات کرانه‌ها می‌خواست معذرت تقدیم نمود سلطان از این رو خواهش نکرد گشت زیرا که این اولین مرتبه بود که صدراعظم تا این حد جسارت کرده فرمایش او را بجا نیاورده بود سلطان درین باب مبالغه و اصرار و بشدت درخواست پول و

صدراعظم بسختی انکار سلطان وی را یابین همت جواب سرزنش کرد صدراعظم برگشت و بمجلس وزراء آمده ماجرا را اظهار کرده گفت من عزم ایستعفا و بازگشت از هغل دارم وزراء پر خاسته و او را نشانیده و بقای وی را در عمل از خوف شورش و خونریزی داخله و فرصت که در آن موقع روس را بتصرف املاک در دست خواهد افتاد ملتمس شده قرار دادند که پیش از استعفا صدراعظم سه نفر از وزراء مسئول حضور سلطان بروند و او را از اسراف و این‌کردن افزای بخوشی باز دارند و با اجرای اصلاحات دعوت نمایند

صبح بیستم ایار محمد رحمدی پاشا صدراعظم و حسین‌عونی پاشا و رفیق پاشا عازم حضور سلطانی شده اذن حاصل نموده داخل گردیدند در هب اینروز مہری خیالات مودیم و احباج هائله زیبا در نظرش مجسم گفته سلطان خواب راحت نکرده دردناکی مزاج و از چشمهایش نمایان بود

وزراء سلطان را رصدلی نهشته دیدند که تسمیحی از عنبر دو دست دارد و ملات تعب و کسالت از صورتش نمایان است سر تعظیم را از زانو گذرانیده زمین بوسیدند سلطان برای سلام لب نگیرد و اعتنائی بانان ننمود خواجگان پیش آمده رصدلی برای وزواء آورده آنها با کمال خضوع نهشته ساکت صورت شاه می‌نگریستند سلطان پس از سکوت زیاد متوجه آنها شده از وزیر جنک پرسید. از میدان جنک چه خبر دارید گفت: عساکر شاهانه با کمال دجاعت

مغفول دفاع هستند ولی عسرت مالیه اجازه نمی دهد که مرتباً مخارج ان‌ها پرداخته شود و از این راه در عذابند علاوه شورشیان در صحرا با قوای ما مقابله نموده همیشه در کوهها جنگ نموده و قشون را در عذاب دارند صدر اعظم گفت : بلی اعلیحضرتا سر آمد همه مصائب تنگی امر مالیه است که باعث تمام بدبختیها گردیده شاه کلام او را قطع کرده گفت : اری فهمیدم منظور از تشرف شما اظهار اینمطلب است که می خواهید بدینوسیله مرا به تنگی مجبور نموده و بفشارم بگذارید با اینکه من در بن هفته هیدمه هزار لیره بجهت خرید جواهرات خواسته بودم و محمود پاشا وعده ادای ان را بمن داده بود

صدر اعظم از این حرف بر اشفته گفت : اعلیحضرتا قشون کرسنه و هریانند و ما نمیتوانیم برای انها خرجی بفرستیم شاه گفت این ایراد پوچی است که تا حال هیچیک از پیشینیان هما اظهار نموده اند

صدر اعظم گفت بلی دولتخواهی من باعث است که رضای خاطر قشونرا فراهم نمایم تا نائره کینه ملت را اطفاء نمایم سلطان گفت : اطفاء نائره کینه ملت بقتل رؤسای جسور انهاست صدر اعظم گفت : لکن دوره که چنین رسم بود سیری شده و امروز تمام ملل متمدنه روی زمین بخلاف این عقیده وسبکند حسین عونی پاشا گفت : اعلیحضرتا بجهت اصلاح و رفاه حال عموم تشرف حاصل کرده ایم و خبر دولت و ملت را می خواهیم و ابداً بخيال جسارت نبوده و می خواهیم وسائلی برای اصلاح بین ملت و شاه فراهم نمایم

شاه گفت : نظر شما چه وسیله می رسد

ردیف پاشا گفت : عزل حکام و مامورین ولایات که اسامی ان‌ها در این لایحه ذکر شده و برخاسته لایحه تقدیم کرد

سلطان با کمال غضب لایحه را گرفته دید اسامی تمام مامورینی که محمود پاشا منصوب نموده در آن ذکر شده و بتمسخر رو بوزراء کرده گفت : ایا تمام میل و اراده ملت همین است گفتند : بلی گفت من این مرتبه مطالب آنها را اجابت نمیکنم و این لایحه را هم برای شناختن مامورین صحیح العمل نگاه می دارم

حسین عونی پاشا ملت مسانه گفت : اعلی حضرت تا این اصلاح بسیار لازم و صلاح هما و ملت است خوبست بحال دولت نظری فرمائی و به بینی دشمنان از هر جانب ما را احاطه نموده اند و ما بعوض اینکه قوای خود را بداخله صرف نمایم چقدر احتیاج به اصلاح امور خارجی خواهیم داشت

سلطان با کمال غضب گفت : من بین حرفهای خام زمام امور را در کف هما نمی گذارم باقی باعد

صدر اعظم گفت : ما برای صلاح مملکت تمام سعی خود را بکار بردیم و دیگر بر ما حرجی نیست

سلطان پشیمگین بانك بر آنها زده گفت حالا مرا تهدید می نمائید من باصلاح کار خود از شما داناتم و ختم این معامله را بسپردن صداقت بمحمود پاشا دانسته و بعما امر مینمایم که تا غضب خود را به دور کردن سرهای شما از بدنتان تسکین نداده ام از حضور من خارج شوید

فصل چهاردهم

مراد افندی ولیعهد

وزراء پس از خروج از خدمت سلطان به مجلس خودشان آمده و برفقا و همعهدان و سایر وزراء شرح قضیه را اظهار نمودند

و بالاخره رای عموم پس از استماع افکار و اراده پادشاه بخلع او و نصب ولیعهد بسطنت قرار گرفته و لازم دانستند در این امر فتوای هیخ الاسلام را هم دخیل بدانند لذا استفتائی تهیه نموده و از او در این باب رای خواستند و او هم با کمال وضوح خلع سلطان را جایز بلکه واجب دانست

پس از رسیدن جواب استفتاء حدس زدند که خلع پادشاه از سلطنت چندان سهل نیست بلکه لازم است وسائلی تهیه نمایند که بدون انقلاب و خونریزی با کمال سلامت و راحتی این عمل را انجام دهند و قرار بر این دادند که روز ۳۰ ایار نصف هب سلطان را خلع و ولیعهد را بجای او بر سریر سلطنت بنشانند

در وقتی که ما بشرح تاریخ ان پرداخته ایم مدتی از وفات محبوبه صلاح الدین گذشته و او از ماموریت سالونیک استعفا داده و بصلاح وزیر جنک بریاست ارکان حرب تعیین گردیده و در این هب بریاست جمعیت خلع سلطان معین گردید زیرا که حاضران مجلس از شرح گذارش او با خبر بودند و می دانستند چه مصیبتی از خانواده سلطنت با او روی آورده است و یقین داشتند که او بیش از همه میل بانقام دارد و زندگانی را بر خود ناگوار می پندارد و برای حصول مقصود از هیخ زحمتی اندیشه ندارد

پس قبلا که ای و اطلاع ولیعهد را بعهده او گذاشتند و معلوم است که انجام اینکار از تمام مهمات سختتر و اشکالش بیشتر بود صلاح الدین از اطلاع این ماموریت بی نهایت مسرور گردیده و بهیچوجه رسیدن بمقصد را مشکل ندانست زیرا که هفت سال تعب دیده و انتظار چنین روزی کشیده و وصول باین روز را منتها امال خود می دانست که انتقام جوید.

خلاصه در صد تهیه وسیله برای ملاقات ولیعهد بر آمد و

بقصد دیدار خیاط او روانه محله (بیرا) گردید و در آنجا او را ملاقات و با کمال آرامی خاطر و وقار تمام سئوال کرد هرگاه سرکار مراد افندی لباس خواسته باشد میتواند اسبابش را فوری فراهم کنی خیاط گفت غیر از آنچه را که خواسته و امر بتهیه آن نموده است

صلاح الدین گفت نه ولی ایا ممکن است آن لباس تا روز جمعه حاضر شود خیاط گفت قبل از او هم ممکن است

صلاح الدین گفت سرکار مشارالیه میل دارد مستوره از پارچه های تابستانی به بیند و هر کدام مطبوع شود دستور دهد ایا میتوانی بهترین مستوره ها را بمن داده قیمت آنها را نیز بیان نمائی

خیاط گفت بدیده منت و برخاسته بتعجب آنچه را میخواست مهیا کرده و بگمان اینکه از خدام ولیعهد است تسلیم او نمود بعد از آنکه صلاح الدین مستوره را بدست آورد بخیال افتاد چکوته بجانب (سرای چراغان) و عمارتی که سلطان عبدالعزیز برای اقامت مراد افندی معین کرده و اورادر تحت مراقبت دائمی خود گذاخته روان شود



اسمعیل پاشا خدیو مصر بعد از افتتاح کانال سویس که مایه شکستی اروپائیان گردید و بشهرتی عجیب نائل آمد خواست بعملی عجیبتر از آن اقدام نماید لهذا میل درباریان را جلب کرده در صدور ابطال قانون ولیعهدی اسلامی که در روی بزرگترین اساس نهاده شده و معمول بود که اکبر اولاد خانواده وارت و ولیعهد تاج و تخت سلطنت باشد بر آمده این امر را بیعنهها و خاطر ساخته خواست بسلاطین اروپا اقتدا کند ساده لوحی سلطان و همراهی نابعلی بر حصول مقصودش مساعدت کرده فرمان شاهانه برطبق مراد خویش صادر نمود که بعد از وی اولادش وارت و ولیعهد خدیوی مصر بوده برادر خود مصطفی فاضل پاشا را از حقوق ولائعهد محروم داشت

شکستن این قانون بمیل اروپائیان بوده و برای او تهیه دیدند که در داخله مملکت مصر متابعت اروپا کرده باصلاح تمدن کوهد و کرد آنچه خواست

اما مسلمانان ترکیه و سایر بلاد را بسیار بد آمد از این که سلطان راضی شد که خدیو مصر خرق اینعادت نمود و بیشتر رنجیدند وقتی که داستند سلطان اراده دارد در اینمورد پیروی او نموده و اعلان نصب یوسف عز الدین پسر هانزده ساله خود را بولیعهدی و خلع برادر زاده اش را در نظر دارد بهر جهت تنفر قلوب عامه از سلطان و میل اهالی را بجانب مراد افندی که محبوب القلوب عامه بود زیاد نمود

سلطان عبدالعزیز در اوائل بسخاوت طبع معروف بود و نسبت برادر زادگان زیاد لطف نموده و امور معیشت انهارا کاملا فراهم می آورد و دست تصرفان را دراز داشت تا هنگام سفر اروپا که آنان را همراه خود برد و همه قسم توجه نمود چون از آن سفر باز گشت حالتش تغییر یافت و امر بحبس کردن و بازداشتن و گوشه نشینی و مراقبت از آنان فرمود بخصوص مراد افندی که می دید همه قسم شایستگی دارد و ملوک و امراء از حسن رفتار و وفات او متعجبند و با او مراوده نموده به پسرش یوسف عزالدین اعتنائی ندارند

مراد افندی مزرعه که دارای باغات میوه دار قشنگ بود در جزیره (برنگیو) برای خود انتخاب کرده و انجا را بنظم و نسق آورده فصل تابستانرا در آن مزرعه بنوع خوش و سادگی مشغول عسرت بود و با همسایگان بخوشطبعی و رفاقت می گذرانید عشق و میل مفرط به موسیقی داشت و بیعتر اوقات را باینکار مصروف می نمود از مهمانان وارده با مهربانی پذیرائی می کرد عموم مردم از رفتار او راضی و بملاحظه اینکه روزی سلطان عثمانی خواهد گردید از بدل مال و

احقرامانش مضایقه نداشتند

چون سلطان بخیال گرفتن ولایتعهدی از وی و تفویض باولاد خود افتاد ابتداء امر بترك مهمانی و مراوده با اهالی نمود و نگذاشت در آن جزیره باسایش و راحت گذرانند و حکم کرد فصل تابستان را در كوهك کوچکی و آتیه در مارت (حیدرپاشا) اقامت نماید و مردم را از دیدار و ملاقات او ممانعت کرد مگر معدودی که محل اطمیناش بودند و خدم و حشم و خواجگان وی را تبدیل داده جاسوسان بر او گذاشت که جمیع حرکاتش را در تحت مراقبت و نظر دارند و باعمال جزئیة و مختصر رفتار او مواظبت نمایند و چنانکه گفتیم مرادافندی بعلم موسیقی مهل مفرط داشت و استادی برای اجرای این عمل از ایتالیا خواست سلطان امر بخارج کردن استاد مزبور و حبس و ضبط اوراق سازش نمود و این عیش او را هم مکدر ساخت بعلاوه سایر امور را براوتنك گرفت و در زیر فشار سخت و مراقبت و نگاهبانیش اندخت بطوریکه دنیا را در چشم او تیره و تار و از هر چیزی به ملالت و عدت دچار گردید نوعی که سودا بر او غلبه یافت و هم‌روزه آرزو می نمود که ایگان اولاد دهقان آزادی بودم نه امیر محبوس ال عثمان در اینقصر تنك و از هر چیز محروم و از لذت زندگی دنیا دور و از دیدار احباء و جمعیت مهمجور مخصوص وقتیکه گروه (ژن ترك) باصلاح خواهی بر خاستند درجات سختی و مراقبت و نگاهبانی و بازداشتن او را از هر مشغولیاتی بمراتب افزودند و نوعی حوصله بر او تنك نمودند که اگر اوقات از کسانی که نزدش بودند جدا و خواهش می نمود بکشید مرا و الا دیوانه خواهم گشت

در صبح روز دوشنبه ۲۹ ایار مرادافندی با یکنفر از خواجگان نرفته برای گذراندن وقت بعبادت معهود مشغول بازی تخت نرد بود در اینروز قلق واضطرابی بدون جهت و سبب در خود احساس کرد

و هیچ علت این پربهانی خاطر را ندانست و گمان نمود از ضربات دنیا است که گاهی چنین گرفتگی در خاطر وارد می آورد که نگاه صدائی شنید بجانب یکی از فرقه‌ها که خدمه در آن جا نشسته بودند دوید باز صدای فریبی بگوشش رسید قلبش از خوف تیره گردید . از دو نفر پیر مردی که در ابوان نهسته مشغول صحبت و کشیدن سیگار بودند یکنفر را گفت به بین چه خبر است مرا اطلاع ده گفتند خبری نیست نوکرها با یکدیگر در این هنگام زد و خورد می کنند مراد افندی گفت باسانی می توان دانست سبب و موجب این حرکات و رفتن آنها چیست بگنفر از آنها رفته بازگشت و يك مرد ارمنی که فکل بسته بود همراه او بود چون وارد شد بحالت نادانی مضحك بمحاضرین پیش از مراد افندی سلام کرد همگی از بلاهت او خندیدند .

یکی از خواجگان گفت : این (انارجیان) خیاط سرقاریست مستوره پارچه آورده مراد افندی گفت کار مراوده را اینقدر برهن تنك نموده و از هر چیز محروم خواسته اند که حتی لباس را برهن حرام کرده بخواجه آفت مستوره را بگیرد خود داخل اطاق گردید خیاط عاجلا از عقبش روان گشته و بقدمهای وی افتاد مراد افندی نگاه کرد دید صلاح الدین بك است که این هیكل خود را ارسته و خواسته است محرمانه خود را باو برساند و ابلاغ امر مهمی در خفا کند ساکت شد و قوای خود را جمع و ضبط کرده مستوره را گرفت اندکی تفحص نموده برخاست جلو پنجره رفت که دو روغنائی تشخیص رنگ پارچه‌ها نماید در بین آنها ورقه کوچکی یافت که بخط رمز نوشته بودند فردا تو را بسطنت خواهند خواند از این خبر ناگهانی شکبائی مراد افندی تمام و قلبش از فرح و سرور سرشار شده ترسید که مبادا ازین مشورت پنهانی آگاهی حاصل و اراده قتلش را

نمایند بیکنفر از نوکران اعاره کرد که با حاضرین خارج شوند چون بیرون رفتند صلاح الدین کلامی را که برای اخفای از مردم بر سر گذاشته بود برداشته و سر تعظیم فرود آورد و دست او را بوسید مراد افندی گفت عزیز من صلاح الدین ابا توئی انحصاری که این خبر را برعهده گرفته و مرا از حبس به عارت نجات و خلاصی داده که منقرب رهائی خواهم یافت جواب داد اری آقای من بدان که فردا روز بزرگی است که جمیع ترکیه با حالت سرور و طرب به جنبش خواهند آمد فردا روز انتقام است

مراد افندی گفت ای دوست عزیز من خبر مصیبت و تفصیل بدبختی ترا با اینکه من از اخبارات ممنوع و در پس پرده مستور بودم شنیدم

صلاح الدین ازین تدارک مدتی طویل ساکت بود و گفت مولای من قیمت وقت زیاده از آنست که درین حرفها و بفکر من ضایع نمائی بعد ازین مصیبت وارده من نیستم مگر الت انتقام و خونخواهی تو بسمادت و عشرت فردا زنجیر اسیری را بگسل و کنده حبس را در هم شکن از خداوند مستثات میکنم طول عمر بتو عنایت فرماید و به نیکبختی سلطنت فرمائی

مراد افندی باواز حزین گفت چنین مگو ای صلاح الدین می بینم قوای من عکسته و اختلالی در عموم حاصل گفته پس از آن گفت نگفتی با عموی من عبدالعزیز چه خواهند کرد

جواب داد خلع و نفی مراد افندی حرف او را قطع کرده گفت نه واجب است نفی او و لازم است حفظ حیات او و مخصوصا استندها از عماها میکنم که بقسمهای مغلظه عهد نمائید تخت سلطنترا بخون نیالائید بلکه بولوله و کوبه نیز الوده نکنید که من از اینعمل دوری میجویم و چنانکه او قساوت و سنگدلی نمود برعکس بمهربانی رفتار

گرفته هربر را که سزاوار است به خیرمبداً خواهم ساخت درین گفتگو
 ما بودند و طولی نکشید که بعضی خواجگان و جاسوسان داخل شدند
 صلاح‌الدین بیک سر فرود آورده گفت : آقای من فردا همه
 چیز تابع امر تو خواهد گشت

مراد افندی اظهار تشکر کرده روان گردید و از ترس اینکه
 مبدا قوای او سستی نماید داخل حرمخانه رفت که احساسات خویش
 را مخفی دارد خدا را شکر نمود که بعد از ۱۶ سال اسیری نجات
 باو بخشید

فصل پانزدهم

شب سیام ایار ۱۸۷۶

این شب از شب‌های مشهور و در تاریخ عثمان ابدالدهر مسطور
 است هوا صاف سکونت و آرامی تام تمام اهالی را فرو گرفته هیچ
 گشاد و بستی واقع نگشت مگر اینکه بعضی فرستادگان رفت و آمد می
 نمودند و از هر جانب روان بودند چون اهل استانه بدانها برخورد
 اهتصاصه می‌دیدند که بهر سو یکی بعد دیگری پویان هستند و هرگز
 مانند آنان ندیده و در اطراف حرم باجرای اوامر و ملاقات با آن‌ها
 اغتغال دارند و ایکن احدی از حالات آنها آگاهی نیافت که کجا می
 روند و می‌ایند و چه چیزها حمل و در ابوقت شب نقل می‌کنند
 این شب یکی از شب‌های خطرناک مرموز و دارای مطالب و
 امور بزرگ است دو جهاز بزرگ دریائی را که همیشه کامل اسباب و
 منتظر حرکت و سفر است امر نمودند تدارک خود را حاضر نمایند
 و به ناخدایان غدغن هد که بیشتر از ۲۰ میل در بحر مرمز حق
 کهنی رانی ندارند و در آخر از وزیر حربیه بسر کرده با سبانیان خاصه

سلطان امر سری شد که با جمیع آلات و اسلحه که دارند پیاده و سوار بسمتی که جهازات است روان و حاضر باهند و همچنین عساکر را فرمان رسید که بمعجیل حسب الامر سلطان روانه و سوار جهازات هوند چون ساعت ده رسید جسر را کشیدند و جهازاتی که جاگرو سپاهیان با اخلاص سلطان عبدالعزیز را بار و حمل داشتند داخل دریا روان گردیده و خاطر وزراء و کنکاهیان از هر وقتنه ان جا بیاسود و از اینکه افشای سری هودو خیالشان راحت گشت و دانستند بهارت دهنده باقی نماند که از دسایس آنان خبر برد و در صدو نجات و چاره جوئی برابند

سلطان عبدالعزیز درینوقت شب ب فکر اندر و از گفتگوئی که امروز صبح بین او و وزراء واقعه شده متاثر بود سلطانه والده و سلطانه مهری اورا دلیر و درعزم تشجیع نموده می گفتند اگر سستی کنی بر تو فایق خواهند آمد و به شری گرفتار خواهی گشت مابقت خواب و بینگی بر انها فلبه کرده استراحت نمودند ولی سلطان به تنهائی با کمال پریشانی خاطر و تفکر بیدار و در احتیاط گرداوری مردان همشیر زن بود که اگر بخواهند او را دستگیر نمایند حاضر باشد با خود گفت لابد اینکار را با من نخواهند کرد و مرا باید درم برابر میگذارند که در یگهپ ۵۰۰ نفر از سرکردگان انکهاربه بقتل رسانیده خود و تمام بلاد را از هر انها راحت ساخت و من ناچارم از اینکه چنین کار بکنیم پس گفت راست میگوید مهری که ضعف نفس شخصرا بهلاکت می کشاند هنوز فکرش با آنها نرسیده بود که صدای بخاز و حرکت مرکبهای بزرگرا شنیده بی اختیار فریاد بلندی کشید و با خود گفت این چه مراگی است که در اینساعت خارج شده و اضطرابش زیاده گشت زیرا که در شب حرکت جهازات ممنوع بود برای اکاهی برخواست و پنجره را کشود دید دو کشتی است خارج

میشود بلا نهایت از مشاهده این واقعه بدست افتاد که دید بدون آفتن او
 جهازات روانعد . گمان دسیسه وقوع امر تازه نمود صیحه برکعبید
 و گفت والله ای حسین عونی باقی نگذارد خدامرا اگر فردا باقی
 کذاوم ترا

برده پنجره را انداخت و در را بسته با کمال ضبط و کینه از
 انجا که منزل یاوران بود آمده و امر فرمود بشتاب و بزودی وزیر
 جنک را از قول من دعوت کرده بیاور فوراً رئیس آنها بر اسبی
 که همواره برای نفوس اوامر زین کرده حاضر بود سوار شده مانند
 برق زمین را در نور دیده بجانب سرعسکریه روان گشت و حسین
 عونی پاها و ذو نفر وزراء هم هور با نهایت سرور قلبی از اینکه
 سعی کرده یاسبانیان خاصه سلطانی را دور نموده اند مشعوف بودند
 که ناکاه یاور سلطان داخل گردید از ورود او هراسی بر آنها دست
 داده چنان دانستند که بعضی معاورین خیانت کرده اسرار آنها را
 افشاء نموده باشد بنابراین یاور را گفت تو بجانب سرای مراجعت
 کن اینک من عاجلاً در عقب تو خواهم رسید چون یاور رفت فوراً
 رسولی فرستاده سایر وزراء را دعوت نمود که در یکجا اجتماع
 نمایند هر یک از طرفی مثنایان خود را بدانجا رسانیده و با خاطری
 شاهان حاضر شدند

حسین عونی پاها قصه آمدن یاور را از طرف سلطان بر آن
 ها گفت که لفظ خیانت و کینه خواهی را مکرر و مشاورت و دسیسه را
 بمخاطر آورده درینباب مهورتها نمودند که چه باید کرد نزدیک بود
 وقت بگذرد و اهتمام جازمی بکاری بکنند چون از مذاکرات باز
 ایستادند .

مدحت پاها آنان را مخاطب ساخته گفت من میگویم تردیدهای

درینعمل از سفاقت و دیوانگی است و دقیقه غفلت بعد ازحالا فرود
 تمامرا بسوی هلاکت خواهد گشایید و آنچه میتواند حیلہ برای نجات
 خود خواهد اندیشید و اعمال این سلطان دیوانہ را بعد ازین نمی
 توان بر صحت حمل کرد لابد ازینواقعه سایر شهرها را خواهد
 آگاهانید و اسباب هلاکت ما خواهد شد تا بحال نصف ظفر مندی ما
 حاصل گشته ولابد باید همگی سعی و کوشش کنیم به فیروزی تامہ و
 حصول اینمقصودکه فی الجمله جسارت و اقدامی باقی دازد نائل شویم
 همگروه گفتند چاره چیست و راه حیلہ کدام گفت : واجب است با
 کمال تعجیل اقدام نمائید امشب اینکار را بانجام رسانید و نگذارید
 افتاب فردا طلوع کند مگر آنکه سلطان عبدالعزیز مخلوع و سلطان
 مراد منصوب شود

حسین عونی باها گفت راست گفتی و واه صواب جستی اماراه
 رسیدن باینمقصود درینوقت شب کدامست ماها برای اینکار درینموقع
 اماره نیستیم

مدحت پاشا گفت بلی من باین خطر بزرگ و مسئله مهم آگاه
 هستم ولی وطن در خطر کلی است و گردن شماها زیر بار این مسئولیت
 هولناک بزرگ است و بمقصود عالی نمیتوان رسید الا اینکه بر مرکب
 خطر سوار شده ترکیه را ازین خطر و بلیه رها کنید و ازین سختی و
 سوختن هلاک نجات داد و اینمسئله بعهده حسین عونی پاشا است که
 درین نیمه شب برود و بعهده را مستحضر ساخته بسوی سر عسکریه
 متوجه سازد و ما از شیخ الاسلام استدعا می کنیم در اینجا تشریف
 آورد و زدیف پاشا بجانب طلحه بجهت رفته عساکر مقیم آنجا را امر
 بتوقیف کند و باقی عساکری که در آنجا مشغول حراست هستند تبدیل
 نموده سرگرد کی آنها را چنانکه اختیار و انتخاب شده بعهده صلاح
 الدین بیک گذارد و همچنین وزیر بحریه مثل این وسائل پیشنهاد

ساخته جهازات زره پوهر را جلو (سرای طلحه بچیچه) بدارد و بعد از آنکه این امورات را تمام کردید بدانائی و حکمت قدم جسارت پیش گذاختید .

ردیف پاشا روان شده خبر خلع سلطان را بدهد و وی را از خانه جدید بجانب خانه قدیم خارج و منتقل کند و ماها بیعت با سلطان جدید را جاری سازیم هنوز سفیده صبح طالع نشده که اهالی ترکیه از انتقالات با خیر کشته و در زیر سایه پادشاه جدید با بخت سعید انشاء الله خود را خواهند دید

همگی این حرف را تصدیق کرده رای داده و گفتند عمل و اقدام در آن عاجلا لازم است و نزدیک نصف شب بود که این قرار ها تمام شد

ردیف پاشا بهمراهی صلاح الدین بك و سی نفر ضابط از هم عهدان بقصد محل عساکر (طلحه بچیچه) روان گردیده از ضابط و قشون و وزیر تماماً صورتهای خود را پوشیده تسلیم ردیف پاشا که بعقل و زیرکی او اعتماد داشتند شده بهريك امر نمود سر مسگریه خود را نگاهدارند و ضباط را بدون مخالفت توقیف نمایند و بعهد صلاح الدین گذاشت باقی ضباط را که همراه او هستند به نگهبانی بهر مرکز بگمارد و خودش ریاست عساکر را متعهد شده سپرگاه و لوازمات آنان را نگران باشد ده دقیقه نگذشت که بهتر از آنچه میخواست مهیا و عساکر او در محل قشون سلطانی که در اینساعت از کثرت بیخوابی مدهوش بودند جای گیر آمدند

صلاح الدین در اینوقت طپانچه شعلول خود را واری کرده هر يك از احاد و افراد را جستجو نمود که اگر خائن یا جاسوسی در بین آنها بیند بهلاکت رساند چون از اینکار فراغت یافت جمیع قشون را مخاطب ساخته گفت : وطن در خطر است هر گاه دیده ام

احدی از هر جهت سخنی گوید این هسلولرا بر او خالی خواهم نمود
 و باینوسیله سکوت نام در آنها پدید آمده احدی قدرت تکلم نکرده
 چنانکه گفتی مرده اند درینوقت ردیف پاها همشیر را ردیف ساخته
 و هسلولرا در دست گرفته پیش افتاد و عساکر در زیر ریاست صلاح-
 الدین بیک بمتابعت او روانه سرای طلحه بنجه شدند ظاهر بود که
 جمیع اهالی بخواب اندرند و سکوت و تاریکی همومرا فرا گرفته
 ردیف پاها بطرف در امن روان گشت و پیش از آنکه دربان
 برخیزد و سؤال کند پیش رفته طیانچه بجانب سینه او نگاهداشت کلمه
 تعارفرا گفت و امر بتوقیف پاسبان و عوض او نمود بانمام حارسین
 و دربانان همین معامله گرد و جمیع درها را از دست آنها گرفته و
 بدلی بانجاها گذاشت تا تمامی سپاه را داخل و درها را باز کرده
 و مانند دستبند بر اطراف سرای احاطه نمود باقی عساکر از این
 واقعه بی خبر بودند و نمی دانستند چه مطلبی روی داده که سلطان
 امر باین اعمال فرموده و گمانداختند اینواقعات حسبالفرمان سلطان
 وقوع یافته چون صلاحالدین جمیع ضباط را از مراکز خود خارج
 کرد و محلهای آنها را بتصرف آورد خود عمل عمده و خطر بزرگی
 بگردن گرفته حراست در بزرگ را متعهد گشت و بشمشیر تکیه کرده
 سر را به پنجره گذاشته گفت ایسلطان، هری الساعه موقع انتقام رسیده
 است و چون ردیف پاها از جمیع احتیاطات خارجه فراغت و هرکس
 را بجای خود یافت بسوی پله های بزرگ شتافت در حالتیکه سه نفر
 از ضباط همراه داشت همینکه وارد ایوان اقامتگاه خواجکان در صدای
 و حجتناکی از آن گروه بلند گردیده همگروه گفتند چه خبر است که
 می بینم و چه کسی درینوقت و ساعت بدینجا آمده و کیست داخل
 شده و اراده اش چیست

ردیف پاها جواب گفت بیهدفه مگوئید و باوه و بوج مسرائید

من ردیف پاشا مستم و اراده مقابله سلطان برای امر مهمی دارم
 یکنفر از شماها بروید و خبر بر رئیس خواجهکان بدهد که بدون معطلی
 باید داخل هوم

گفتند اقدم تمامی آنها در حرم بخواب هستند ردیف پاشا
 بانگی بر او زده گفت گفتم برو و بگو چنانکه امر کردم
 فوراً خواجه ترسیده بجانب رئیس روان گشت کاکاسیاه بلند
 قد ظفت اندام با صورتی مهیب دوان دوان آمده با کمال غضب گفت
 ای ردیف پاشا این چه مصیبتی است فراهم کرده حتی آمده بیدارم
 کردی هرگاه در این ساعت کاکا خبر نمی داد که مسئله مهمی است هرگز
 نزد تو نمی آمدم

ردیف پاشا عبوس کرده جواب داد خوب شد آمدی و الامی
 اقدم خودم و بضرب این شمشیر بیدارت میگردم الان برو و خبر
 ده آقای خود را که من اراده ملاقات او را دارم بدون تاخیر و درنگ
 خواجه بانگی زد ای ردیف پاشا دیوانه شده یا میل داری
 سرت را از تن جدا کنند که جسارت را تا این اندازه رسانیده اعلی حضرت
 سلطان را میخوامی بیدار کنی گفتم او خوابیده

ردیف پاشا گفت میدانم خوابیده بس بدان بنابراین حرف تو
 قشون ترکیه الان تمامی حرم را فرو گرفته و خواجهکان را دست و
 گردن خواهند بست این هب آخرین هبههای ظلم و استبداد است بیا
 پیش و خواجه را جلو آورده از پنجره قصر سرازیر کرده گفت به
 بین تمامی لشکر اطراف سرا را گرفته فریاد وحشتناک از خواجهکان
 برآمده مانند زنها بولوله افتادند

ردیف پاشا بانگ بر آنها زده گفت این چه صدائیست نفعستان
 بگیرد در حال مانند مرغی که سر دربال خود فرو برد صدای آنها
 خاموش گشت

ردیف پاشا بر رئیس آنها که از خوف خون در عروقتش منجمد شده بود گفت بروو سلطان را از آنچه شنیده و دیدی خبر ده و بگو من اراده ملاقات او را دارم

خواجه جواب داد — امان افندم من این جسارت را ندارم و سر مرا خواهد برید

ردیف پاشا گفت هیچ مترس و این قندیلرا بگیر و برو جلو خواجه گفت ایا قصد قتل من نداری ردیف پاها گفت با حقارت نه من خونریز نیستم از عقب بیا راه گجاست خواجه روان شده از پله های مرمر بالا رفت

ردیف پاشا و سه نفر ضابط که همراه او بودند دالان های طویل را پیموده و از ایوانهای بزرگ گذشته بفرقه سلطان رسیدند جرئت باز کردن در را نتموده متوسل شد که ردیف پاها او را از این جسارت مهم معاف دارد ردیف پاها مشلول را بسینه او نزدیک آورده گفت اگر نروی روح و نفست را خواهم گرفت نزدیک بود جان خواجه ازینحرف پرواز کند گفت پس در اینجا اقلا منتظر باش سلطان تنها نیست

ردیف پاها گفت مترس من انتظار ترا دارم خواجه داخل فرقه گردیده ردیف پاشا بکمال اطمینان ایستاده قندیلها و شمعه های فرقه را روشن نمود هنوز فارغ نشده بود که سلطان در استانه فرقه نمودار گردیده بطرف وزیر با صورت عبوس پیش آمده و بعدای غضب الود لرزنده گفت چه اراده کرده در اینساعت که جسارترا بجائی رسانیده مرا از خواب بیدار میکنی

ردیف پاشا با کمال احترام و وقار سرفروود آورد و بملایمت گفت آقای من فرمایش همایونی بدعوت سر عسگریه صادر شده چون مشغول بمداخلات و کارهای دوات و ملت بود نتوانست خودحرفیاب

هود امر و خدمت چیست

سلطان گفت اگر همه اراده او معذرت خواهی بود چرا مرا

فرستاد که باین دیوانگی جسارت کرده درینوقت نزد من ائی

ردیف پاشا گفت صاحب اختیارا اگر امر همینطور بود چه

گونه من می آمدم و راحت خاطر مبارك را به یربعانی مبدل می

ساختم درینموقع امر مهم لازمی است که هرگاه دقیقه بگذرد خطر

او زیاد خواهد گشت

سلطان گفت بگو چه اراده کرده اید ایا از برای من مشورت

نموده اید — ردیف پاها گفت بلی رسیده است سلطان فریادبر آورد

از کجا و چه چیز و ماجری چیست

ردیف پاها سر فرود آورده گفت این کتانی از طرف جلالت

برادر زاده ات شرف صدور یافته و برای اعلیحضرت فرستاده شده

به بینید چه اراده دارد

سلطان پاکت را گرفته خیال کرد خواب می بیند هنوز دو

کلمه عبارت اول را نخوانده بود که رنگش پریده کاغذ از دستش

افتاد و فریاد نمود ابگروه خیانت پیشه بست فطرت فرومایه کمان می

کنید هماها که مرا ازین اسباب چینی ترس است یا از تهدیدات شما

هراس میخواید سلطان تازه شمارا مانند سنک ریزه پیراکتم تابدا نید

چگونه است جسارت بمن و خلع از تخت سلطنت

ردیف پاها چنانکه قویدل ایستاده بود جواب داد گروه ملت

و سپاهیان و علماء و بزرگان هر گاه در خاطر مبارك ازینواقعه منگی

است و میخواید بدانید نزدیک پنجره قصر تشریف آورده به بین

سپاهیان دریا و صحرا بلند و پستیرا باوامر او فرو گرفته برای تو

راه کریز و فریار رسی نیست و حیلۀ نمیتوانی اندیشید الا این که

تسلیم قضا و مطیع سلطان جدید هوی

سلطان ناله سوزناکی برکفید و چون دید سپاهیان که اطراف را برای چشمانیدن این زهر بار فرو گرفته اند فریاد و فغان کرده مانند دیوانگان رو برهیف پاها کرده گفت ای خیانت پنهکان ناکس کجاست قوم من چه هد عساکر من

ردیف پاها گفت مولای من قیمت فرصت زیاده از آنستکه وقت را باینحرفها ضایع کنی امیدوارم نوعی نفرمائی که حیات خود را بخاطر اندازی آنان که محل اطمینان و اعتماد و پاسبان تو بودند الان بیست میل در بحر مرمر و از این محل دورند درینوقت سلطان دانست خلاص و پناه و حبله جز تسلیم و اطاعت و با خیال آنها موافقت کردن نیست گفت معزولی بمراتب بهتر از دارائی تخیلی است که زبر دست يك گروه خائن و قهون سرکش باهم

سلطانه مهری چون دید غیبت سلطان بطول انجامید سراسبچه و پریشان خاطر گفت و چون شنید او را نگاهداشتند بناله و فغان و زاری صدا را بلند کرده گفت وای برهما چگونه در این امر بزرگ در آمدید سلطان بر او بانك زد که ساکت باش سگوت ندوده عراض بگریه و زاری نمود در اینجا بنظر آورد وقتبیرا که سلطانه علیه عهد سلطان نزد او وفات یافت ترسش زیاد گشت

سلطان قدری ایستاده و در اینحالت هائله تامل و رو بجانب خواجه نموده فرمود عباى مرا بیاور و بکنف من بینداز و مخصوصا با سلطانه مهری همراه هد رو بوزیر کرده گفت پیش برو و راه بنما که از کدام جهت باید رفت

ردیف جواب گفت دم در زورق حاضر است و زبان دران جا هجوم آورده منتظر خروج سلطان هستند

سلطانه مهری فریاد برآورده گفت ایجماعت خیانتکار تا بحال

هیچکس با سلطان و ولی نعمت خود اینگونه رفتار کرده است سلطان باز گفت ای مهربی عزیز بیا برویم خدا چنین خواسته و زیاد سزاسیمه مباح و بیشتر بیتابی مکن و حیات من و خود را بمرض خطر میاور و تسلیم شو بامر خدا چنانکه تسلیم کرده ام من خود را و بی هك منقریب جزای این خیانت خائنین را خواهد داد

مهربی بصدای بلند کریان است و میگوید ایاکجا بعد از این ترا خواهند برد ردیف گفت : بلی بعد از ساعتی همگی جمع شده و پس از این تفرقه میان شما نخواهد بود

سلطان بنشیب فرود آمده وزراء و ضباط و عساکر خوبهرا لمن مهنمود بخصوص پسر خود یوسف عزالدین را که در آن شب رئیس پاسبان او درینوقت بخواب راحت بود از این حوادث آگاه نغد مهربی با حالت گریه وزاری از بدبختی و سوکواری برکعت دید گوینده می گوید حالا وقتی نیست که بگریه وزاری بگذرد و باید سایر سلطانات را خبر داد که بهعتاب از حرم بیرون آمده پیش از طلوع فجر ازینجا دوری کنند سلطانه اهك چهم خود را پاك و نظر نمود دید رئیس خواجگان است اینحرف را می گوید گفت تو هم بزرگی خود را در اینساعت بمن مینمائی

خواجه گفت خانم گریه رفع مزگرا نمیکند حکمت اینطور اقتضا کرده باید در آتیه نظر کرد مهربی گفت اه ایگاش قبل از این ساعت مرده بودم و ایا میدانی سلطان را بگجا بردند

خواجه گفت هنهدم ردیف با سلطان در زورقی که برای او حاضر کرده بودند حاضر شده و از دریا بجااب (اسکی سرای) رفتند مهربی گفت ای وای این است سرائی که برای سلطان دوراز تخت سلطنت و پایتخت مملکت خود اختیار کرده اند اه پروردگار

فرود آوردی انتقام خود را برهن واقف هستم من از خود منم گنه
کار پریشان روزگار به تنهایی

خواجهکان اطراف حرم گردش کنان زنان و اهالی حرم سرا ایرا
خبر دادند که بزودی روان و خارج شوند چون سبب خروج دانستند
صداها بگریه و فغان بلند کرده و لوله در انداختند و بسرع هرچه
اسباب داغند جمع و از مال و جواهر و غیره گرد آورده نقل در
زورقها و دز یکساعت تمام سرا ایرا خالی کردند

سلطان و والد و سلطانه مهری و سایر سلطانات و اولاد آنها
در زورقی که صلاح الدین نگاهداشته بود سوار شده و صلاح الدین هر
یک را بدست خود در زورق جای میداد چون قدری از سرای دور
شدند مهری امی و زنك از قلب بر آورد صلاح الدین بخته زیر لب
که علامت ظفر بود نمود مهری صورت خود را پوهاند تا چندان دیده
نشود سلطانات این مسافرت را با گریه و زاری که مانند باران اهلك از
چشمشان و امن بر خائنین از زبانها جاری بود گذرانیدند و چون
مقابل سرائی که مخصوص سلطان عبدالعزیز بود رسیدند صلاح الدین
بدوش یکی از زورقچیان رفته و از بالای ان پائین آمده و پیش از
سلطانات خود را بخشکی رسانید که از آنها در فرود آمدن همراهی و
دستگیری کند اما سلطانات از دستگیری او تحاشی کرده گفتند هزار
مرتبہ خطر و افتادن در دریا بهتر از آنستکه مقابل شویم با این دشمنان
دهنام دهند و سرزنش کنند آخر همه سلطانه مهری تکیه بر کنیز
خود کرده خواست از زورق خارج شود پای کنیز لغزید و هر دو
در دریا غوطه ور شدند

سلطانه مهری فریاد و فغان بر کشید و پناه و باری طلبید
ناگاه پنجه قوی او را گرفته از دریا نجات داده سالما بخشکی رسانید
چون نگاه کرد صلاح الدین را دیده بدو گفت (خدا جزا دهد ترا مانند

این فعلی که با من نمودی (و داخل سرائی که برای جایگاه و دوری
ان سلطان عظیم الشان معین کرده بودند شدند

* * *

هنوز فجر سی ام ایار طالع و روغن انده بود که انداختن
توبه‌های یبایی در اطراف استانه تغییر سلطنت را بهارت داد و بدون
اینکه قطره خونی زیخته خود یا اندک حادثه روی دهد یا نزاع و
زد و خوری واقع گردد امر بان بزرگی را که از سابق تا بحال در
تاریخ ال عثمان نشان نداده بود از پیش بردند و پس از آن تا کنون
نمیدانیم .

چون هورش و هورهای بدان سختی طوای نکمید و آن عبی
که قاطبه عالم را بد هشت انداخته حالت راحت و سلامت گرفت و بخصوص
بسلطنت سلطان امراد پنجم اقامی یافتند با نهایت فرح و سرور از یکدیگر بیدار
مینمودند و باران بهار تمدن و نسیم جان بخش ازادی اصلاحات را از
ابر مکرمت و پرتو وجود سلطان جدید بر گلزار آرزوی خویش روان
و وزان یافتند بخرمی و همف اراده دیدار سلطان نمودند

سلطان جدید نیز از سر عسکر به خارج و به موجب افزای سرای
طلحه بقیچه گردیده هوار و طرق بکثرت جمعیت و انبوه گروه مختلفه
و ادیان و افراد متفرقه مملو بود و از این عهد جدید تهنیه یکدیگر
میکفتند سه ساعت از روز برآمده سلطان به تنهایی در کالسکه مزین
مجلل سوار شده دستهای خود را بدستکهای سفید تزیینی داده و این
اول مرتبه بود که سلاطین برای زینت دستکش سفید در دست نموده
اند مردم بیدار سلطان نائل و مسرور و صدا را به تهلل و دعا
گوئی بلند کرده او هم چنانکه روان بود هر يك را بخنده و تبسم
نمکین و مؤانست و لطفی آه گفتی مایه زندگی آنهاست قلوب هاه
زا بجانب خود جذب و جلب مینمورد و از آن حسن ملاطفت زندگی

می بخشود یاوران جلالتش بسر کرده کی صلاح الدین بیک اورا احاطه کرده از هر سوی کالسکه روان بودند و مردم راستی نمیدانستند و تصدیق نمیکردند که آنچه را ندیده اند می بینند بهمین حثات جانب جسر (قره قوی) و از انجا به (خلطه سرای) و (طلحه بچه) روان بود پیش از آنکه کالسکه وارد در سرای بشود ضابطی پیش آمد و خود را بسططان عناسانید و کاغذ سر بهری تقدیم کرد سلطان چون حامل مکتوب حسن بیک را شناخت و دانست از جانب عمویش ارسال شده با نهایت اندوهمگینی گرفته قرائت کرد هوق مردم بدانستن مطلب این مکتوب زیاد بود و فردا امر بنهر ان صادر کردید که در جراید صورت مکتوب مزبور را بنکارند و چون از مضمون ان اقامی یافتند دانستند که سلطان خلع شده بتولیت و سلطنت برادر زاده الهی اقرار و اعتراف کرده و مقام سلطنت و مهام مملکت را باو بخشیده و تحلیم اوامر و مطیع او گردیده این صورت مکتوب است

هو کتمدار عظمت اقتدار آقای من چقدر کو ارا است هر کوچک ترین رعایای ترا که در مقدمه تمهیت کویان بوده دوام ملک و سعادت ائیه ترا از خداوند متعال مسئلت نماید - امیدوارم که در حفظ حیات من بذل لطف فرمائی و مرا مافزون داری با خانواوهام در قهمنی از سرای چراغان که محل جلالت تو است اقامه نمایم - از حکمت بالغه الهی سائل هستم که بدانچه خیر ملت و دولت است ترا موفق فرماید ازین جسارت من اطمینان خود را از قشون خویش ضایع مکن که انها همه چیز خود را بخیانت من قربانی تو نمودند در خانمه از خداوند مزوجل طول عمر و عیش ابد را برای تو خواهانم این است دعای بیک بنده تو با کثرت احترام (عبدالعزیز)

بعد از آنکه این شرح در روزنامهجات انتشار یافت چنین رای دادند که سلطان مراد اجابت خواستش عموی خویش خواهد نمود

مردم ازین مطلب متوحش بودند که این سلطان مهربان بر عمومی خویش به بخشاید و آن سلطان جبار با زیر سر عمل ابد چون عروج این مکتوب منتشر گفت به نوعی و قال نیک گرفته و از حیات او ایمن شد زیرا چنانکه گفتیم این عادت مشتمله در ترکیه تا این عهد جاری بود که سلاطین اولاد خود را خلع نمیگرددند بلکه اولیای عهد را برای راحت خود بقتل میرسانیدند چون بهمانکام هد استانه مانند مروجی بهترین زینتها خود را زیور و لباس نور و همعرا که فاخرترین البسه عالم است در بر کرده رومی چون بهمت برین یافت و از گنرت همه همها و چراغها و هدت انتبازی همچون سلطان اتعین گفت سلطان مراد در ایوان بزرگ پذیرائی و سلام نهسته و گروه تهنوت گویان را بکمال مهربانی پذیرفته امر بدخول جمیع مردم بدون رعایت اختلاف ادیان و هثون داده از هر بک بفرخور حال بامزید لطف و دلجوئی دیدار مینمود

فصل شانزدهم

وفات سلطان عبدالعزیز

چنانکه گفتیم سلطان عبدالعزیز مکتوبی نزد سلطان مراد ابلاه داهت و از این ارسال مراسله در استانه منجددین کسل و طرفداران سلطان عاد بوده و تصور مینمودند که این جمله است برای خاموشی اتش فتنه و کینه جویان لکن چون سلطان عبدالعزیز را بسرای چراغان انتقال دادند نوکران و خواجگان و اجزاء وی را بکلی تبدیل داده و از امخاصیکه به سلطان جدید اخلاص داشتند بخدمتش برگماهند و رای و عقیده عامه از اعادة بر تخت سلطنت تغییر یافته و دانستند که دیگر این ارزو بفعل نخواهد آمد و استیلای بر مرده جهانبانی و

عودت بر کرسی قلمرانی محال است یاس طی برای همگی حاصل گشت
 و فهمیدند که این فرود را بالائی نیست و او را زوال نعمت رسیده
 و سلطان عبدالعزیز را این عداید محن مایوس از تخت گران افتادن
 چون اندک بزرگ را در سینه نداشت که تحمل ناملازمات دهر و تقلبات
 ایام و مصیبت روزگار کند و کسی نبود که وی را باین مصائب واراده
 دلیر نماید و چون گردن طبیعت بر او غلبه یافت حالت و طبیعتش تغییر
 بهم رسانید اطوار و اخلاقی از تصورات ناگوار دیگرگون گشته اتصالا
 فحاشی و دشنام و لعنت بر خلق مینمود و بر تخت از دست داده گریبان
 بود و بر هزت و جزر گواری سابق تاسف می خورد

والله اعلم بما سائر سلطانات و زنان حرم اطراف وی اجتماع
 نموده و برای اسایش خیالش دلجوئی و ولداری مینمودند ولی این
 حرفها بیشتر ایش غضب و کینه او را مهتمل ساخته بر شدت ضبط می
 افزود و بیم داشتند بواسطه گرفتاری و عسرت اسپری و سختی
 زندگانی که در یکی از زوایای قصر و در نفس پای تخت خود منزل
 یافته از عدم تحمل تنقلات خود کشتی کند پیداست دوری از تخت
 سلطنت بلانهایت بر سلاطین سخت است چه جای آنکه در پای تخت
 مملکت او را محبوس و ابواب قصور را بروی مسدود داشته باشند
 انهم کسی مانند سلطان عبدالعزیز که در اول درجه سلاطین معرق
 بشمار می رفت و در حب جاه و ریاست و استقلال مملکت بی نظیر
 بود این قسم زندگانی و حیات البته بر او سنگین می آمد خواب از
 چشمش رفته بیداری بروجودش استیلا یافته پنج روز است طعم طعام
 نجشیده راحت و آرام نکرده هراب نخورده و بقدر لقمه نخفته
 زمین و اطراف خود را لمس نموده هنگام طلوع فجر اول خزیران
 ماه سلطان عبدالعزیز در اطاق بزرگ نشسته چشماهای جامد به حرکت
 را با انتظار بر آمدن بفضا دوخته مادرش در پهلوی او با حالت حزین

و چشم های غمین بصورت غمناک بسر نگرانست

مهری سلطانہ دندانهايش از عدت و حزن و اندوه بهم میخورد
و در بستر ناتوانی افتاده لحاف بر سر کشیده مانند سنگ و قالب بی
زوج از کثرت تب قادر بحرکت نیست

چون افتاب طلوع کرد سلطان برخاسته مانند عیری که در قفس
اهنبن گردش کند در اطاق راه می رود ولی معلوم است باها استطاعت
حمل بدن و جثه ندارد

سلطان رو بمادرش کرده گفت مادر جان بخاطر داری انوقتی
را که من می خواستم این قسمت قصر را بنا کنم مهندس گفت در این
مکان قبر یکی از دروایی صاحب کرامت بوده و من حالا که بان
اوقات خیال را اعاده میدهم بازگشت هری برای خود می بینم اما تو
این واقعه را در نظر داری

مادرش جواب داد اری در خاطر دارم که چگونه بود و مهری
سرزنش کرده التماس به تمام کردنش نمود

مهری از این کلام متنبه گشت و گفت اینها قضا و قدر است
سلطان جواب انهارا غیر از اهای حسرت امیز نداد و حیران
بود مادرش گفت درینوقت از تو خواهش می کنم جان فرزند این
خیالات و افکار سودائی را از سر دور کرده صحت مزاج و حیات
خود را محروس داری و از این خیالات بیهوده منحرف شوی

سلطان در جواب گفت امسته باش انشاء الله زبان کشایش نزدیک
و منقریب قوه کافیه از برای نجات من خواهد آمد

مادر سلطان معنی و مقصود او را ازین حرف نفهمیده گفت :
بلی او خداوند بخشنده و مهربان است و بی شك بزودی انتقام ترا
ازین خائنین خواهد گرفت و ترا بعرض سلطنت معاودت خواهد داد
سلطان سر را باستخفاف حرکت داده گفت ابا شنیده یا هیچ

فهد آید پادشاهی به تخت مملکت باز گردد بعد از آنکه ملت مشورت کند و کار او را بحازرو از فرماتندی باز دارد ای چنین چیزی خواهد شد مهری گفت : حالا چنین است ملت کجا بگو خائنین و یکی از وسایس جار به در استانه اینمطلببرافراهم آورد چنانکه حسن بك خبر داد ان وسایس و ما اما تو هنوز یائی بر نداشته و کنده کهن درخت تو بر جا است و من گمان می کنم بلکه نفس خود را ثابت و استوار می بینم که بر مرغه سلطنت صعود خواهی کرد و طول و درنگی نخواهد داشت سلطان گفت خادوش باقی مهری و بتو می سپارم اینکلام را دیگر مگو زیرا که مبل ندارم بعد از این لفظ مشورت و اصحاب و امداد را بفرم و بهیچ چیز غیر از راحت و اسایش رفیع نخواهم داشت و از این زندگی بمالات اندزم راحت و گوشه نشینی را دیگر ممکن نیس و قبله بقای من با این احتیاطات جواسیس و خادمان خیاکار و زنان بر هوس

والده و مهری گفتند ازین تکدر خاطر تو بسی خوفناک و نرسانیم ماما از تو دور میگویم و استندما میکنیم کمی استراحت فرمائی سلطان گفت بلی خواهش شما را پذیرفته امی در این اطاق راحت خواهم کرد

پس ان دو نفر از جا برخاسته در حین رفتن مهری گفت حالا که این صحبترا آورده و امر بخارج شدن ما فرمودی می رویم ولی استندما داریم خیالات و افکار موهومه را از سر خارج فرمائی سلطان متبصما گفت براحات خاطر خواهم ارمید اسمعیل بك هم دو فرقه مجاور مراقب من است

اسمعیل بك حسب الامر سلطانمراه و تصویب وزراء مامور حفاظت و یاسبانی سلطان عبد العزیز بود که از روز ورود بحرایی چراغان همه و روز مراقبت کامل بدون هیچگونه زحمتی داشت و صحت

رفتار مشارالیه در اینواقعه جزء تواریخ ال عثمان ضبط است چنانکه مترجم به ترجمه آن پرداخته

سلطان از مهری ائینه و مقراض خواست که برای او بفرستد برای اصلاح ریش خود

مهری و والده سلطان خارج شدند ولیکن پریشانی واضطراب شدیدی در خود احساس میکردند که علاوه بر قلق وارده معموله بود با اینحال داخل غرفه مجاور که محل سکونت آنها و نزدیک سلطان بود شده مهری ائینه و مقراض بتوسط کنیز ارسال حضور سلطان دامت مهری هر آنو دقیقه بعضی کنیزان را یکی بعد دیگری بفحص و پرسش حال و خیال سلطان می فرستاد که اطمینان حاصل کند می آمدند و خبر می دادند که در اطاق نشسته ائینه را مقابل خود گذاشته مشغول اصلاح ریش خویش است و اسمعیل یک در طرف دیگر به خواندن اوراق روزنامهجات اشتغال دارد

مهری گفت درینموقع تنها نیست و الحمدلله خوبست والده گفت من اسلحه را سپرده ام از خوف اینکه مبادا خودکشی کند از او پنهان دارند

مهری گفت نمی دانم چرا امر بدور بدن ما کرد ... از آن وقت تا بحال وحشت و پریشانی خاطر من زیاد شده

والده جواب داد چه چاره خداوند کریم است ... هنوز این کلمات را تمام نکرده بودند که صدای ناله دردناکی شنیدند و زد و خوردی فیما بین دو نفر و قال و قیل زیادی یافتند فغان و صیحه برآورده گفتند خدا یا چه روی داده بسوی غرفه که سلطان اقامت دامت دویدند منظره هولناکی مشاهده کرده بدنهائی آنها بلرزه در آمد چنانکه گوئی صافه بر آنها فرود گشت

سلطان عبدالعزیز را در اطاق بخون خود غلطان و فرہمای
انجا را رنگین یافتند دیدند خون از بازوان و بندہای دست اوروان است
ونگش پریدہ و سوش بروی کتف او بیخنے اسمعیل بیک بی سبب محل
جراحت را بستہ و مانع جریان خونست

سلطانات صدا را بفریاد وزاری بلند کردہ بجانب وی دویدند
جمع کتیزان و نوکران و خادمان از ہر طرف نالان فوغائی بر پا
نمودند والدہ سلطان و مہری اورارہا کردہ و با حالت گریان متکلم
بودند باقی زنان پنجرہ ہا را شکستہ داخل غرفہا شدہ فضای ہوا
را از کثرت فریاد و زاری و بیقراری پر کردند فریاد مینمودند فریاد
وس نبود یاری مہجستند یاوری پیدا نکشت چنان ہوا را بولولہ و فوغا
مملو ساختند کہ صدای انها در جو پیچیدہ و از بوسفور انعکاس بہم
زسانیدہ نالہ و زاری انها را جواب میگفت طبیب مسگر بہ ہمراہ بعضی
خواجگان برای تفتیش جراحت و استحضار واقعہ وقتی رسیدند کہ
سلطان لرزان و چہمہایش بدور افتادہ امال و ارزویش کوئی در
ابہا او بیخنے طبیب سراحترام فرود آوردہ مشغول تفحص زخم گردیدہ
پس برخاست و طلب الت و سبب موت و خود گہی نمود

مہری مقراض بدست طبیب دادہ فغان برکشید در بغل و دست
من فوت شد و خود بحالت اغمی افتاد طبیب نتوانست علت و جهت
را بداند غیر از انکہ محقق گشت سلطان وفات نمودہ اہالی حرم و
خدمانچہ حاضر بودند اسمعیل بیک را احاطہ و تہدیدات سخت نمودہ
جامہ اتی دریدند و بقتل سلطان اورا متہم دانستہ اطرافش بسختی
گرفتند مشارالہ قصہ آغاز کردہ و ماجرای برات ذرہ میخواست
نہ من از اعمال سلطان اکامی نداختم وقتی ملتفت شدم کہ ہر ائین
خود گشودہ شنابان دویدہ دیدم مقراض از کفش افتاد ولیکن روح
از بدن سلطان ساقط گشتہ و فوت شدہ زدہ نیست کلمات اورا تصدیق

کند لهذا بر او هجوم آورد. بضربات کتک او را گرفتند بیچاره راه فرار نداشت

اینمسله مانند لغز و معمای مشکلی عده در تاریخ باقی ماند و تا کنون احدی را مقدر نشده که بخوبی بداند و بگوید که سلطان عبدالعزیز خود کفی کرده وفات یافت یا او را مقتول داشتند و چون اینخبر وفات سمو بسلطان مراد رسید و تفصیل فوت او را دانست مرض عصبانی او استیلا و همت یافته بر این مصیبت ناگهانی نوحه کرده گریست و از آن ترسید که مبادا مردم او را بقتل عمومی خویش متهم دارند و دست و پا در اجرای اینعمل قبیح داخل و مرتکب دانند در اینوقت اختلال معروض ابتدا یافته دوازده نفر طبیب فرنگی و ترکی و اطبای سفرا بالانفاق در صدد کشف قتل و اینمسله فوت ناگهانی بر آمدند و حکم شد امتحانات و اطلاعات خود را در روز نامجات تقریر و تحریر کنند که در این عهد آنچه لازمه جویندگی و تجسس و تفحص بود بعمل آمده از اثر جراحت معلوم شد که سلطان عبد العزیز خود کفی کرده یا وی را مقتول داشته اند و تا بحال این مسئله لاینحل مانده و احدیرا معلوم نیست رحمة الله علیه

روز بعد از اینواقعه در صفحات جوائد تحریر شد :
اقوال انجمن اطباء مفتش اینواقعه از قراریکه در تاریخ ال عثمان مرقوم است ترجمه و در اینورقه تحریر خواهد شد که مزید بر اقوال مصنف و اقامی قارئین گرام شود

چون سلطان عبدالعزیز از خلافت خلع و حبس گردید بجز از پنج روز صبح روز پنجم یومیه از فخری بیک خادم خود طلب مقراض نمود که ناخن چیده و ریش خویش را اصلاح نماید خادم در قبول امر مردد بود و فرمان سلطانی را خدمت سلطانه والده عرض کرده اجازه خواست

والده سلطان به دادن مقرض اجازت داد و باتفاق بعضی اهالی حرم و کنیزان از سوراخهای درها که معروف بر مکان عید-العزيز بود تماشای حرکات او را بینمودند دیدند برصندای تکیه کرده و سرش بزرگنار تکیه گاه افتاده پس بسرعت برای گشودن در و دخول اطاق دویدند اما استطاعت بگشودن در نیافته والده اش حکم بکندن و شکستن دای و بهر قسم بود درها را شکسته وقتی داخل شدند که عید-العزيز را مرده و از رگهای دست چپش خون روان و مقرض در دست چپ داشت که معلوم است رک چپ را قطع کرده و بر قطع رک راست قادر نشده و قوای او ساقط گشته از مشاهده این احوال صدا را بهریاد و فغان و تاله وزاری بلند و عموماً گریان اطبارا طلبیدند چون حاضر شدند معلوم گرفتند او وفات نموده وزراء ازین واقعه فاجعه بسی ترسناک و انجمنی از ۱۷ نفر اطباء برای تحقیقات و رسیدگی و کشف خودکشی تشکیل داده و کاملاً در این واقعه تحقیق نمودند و اجماعاً تصدیق نامه نوشته مهر کردند که این موت خودکشی بوده و ابداً ضربت و صدمه بر بدن وارد نشده این است همدات ما در ۴ یونیو ۱۸۷۶ نعلش انمرحوم را حرکت و غسل داده در مقبره سلطان محمود مدفون ساختند

انتهی

* * *

روز بعد ازین واقعه سلطان عیدالعزيز را بدون اجرای مراسم تعزیه داری و تهییج جنازه از ترس اینکه مبادا ظاهراً بخواهند جسد سلطان را انتقال دهند خبر وفاتش انتشار یافته بر مردم مؤثر افتاده و باعث هوش و فتنه عظیمی از اعداء و مخالفین این اعمال هود بطور خفا مدفون ساخته پانزده روز بعد شرح وقایع را در روزنامهها نگاهته خبر وفات او را انتشار دادند سلطانها مهربی برحمت ایزدی پیوست و علت وفات آنکه در

هنكام وفات اولاد از كهتر اندره هومر بزرگوار كه گفته خوبش بحدت
 حزن و غم مبتلا شده و اين حزمان موجب ناخوشي سخت و صعب-
 العلاج گرديد چنانكه اطباء از چاره و معالجه عاجز آمدند انسلطانه
 مامرو بدروود زندگانی نمود فردا بتدارك نعش وی مشغول شدند و
 در مسجد يکی جامع مدفونش نمودند

روز بيستم يوليه تموز سادات بزرگوار اکابر و اعيان و اعراف
 برای پذيرائی تشييع جنازه و نماهای حمل نعش اجتماع کردند عماري
 حامل جسد که بشالهای کهميری گرانها پوشيده بود از جلو و بعضی
 پاهاما و وزراء و امالی از دنبال روان بودند

خواجه سرايان بنوبت عماري را بردوش كهيدنه چنانكه عادت
 مفرق زمينی است رسم عزاداری بعمل آوردند و در اين از وحام و
 جمعيت يك نفر ضابط بنظر می آمد كه لباس مسگریه در بر دارد و
 از خارج مهابت کنندگان روان است

مردم چون خوب نگریستند دیدند حسن بيك برادر متوفاه است
 كه چشمهای او مانند دو كاسه خونين بر آتش و اهك چون سيل از
 صورتش جاری بود مردم خواستند اظهار همدردی و سوگواری كنند
 همگی را جواب داد كه راحت چه ميطلبید اين است معنی اسایش
 راحتی از برای من باقی نمانده بود الا در اين لحظه كه همراه خواهر
 عزيز خود هستم و محروم از او نخواهم بود

چون مردم بمقبره ابو ايوب رسیدند جسد را در قبر
 نهادند و نماز و زسومات كفن و دفن بجای آورده هر يك به ديگری
 ان برادر محزون غمگين را تسليت و تعزيت می گفتند و از ان محل
 مراجعت می کردند پس از انكه مقبره از جمعيت خالی گشت حسن
 بك در مدفن خواهر خود را تنها یافته بر شاخه درختی تکیه کرده و
 در بحر تفكر و تامل غوطه ور گردیده يك مرتبه مثل شخصی كه از

گرداب فرق نجات یابد نمره از قلب مجروح برآورده گفت :
 ای مهری عزیز من قسم بضریح تو میخورم که استخوان ترا
 از کندن برجسد اعداء تو بحرکت خواهم آورد بطنو این کلمات
 و را که برادر تو فکر می کند و بدان طول زمان پیدا نخواهد
 کرد و عنقریب بتو خواهد پیوست و نمیگذارد این بدر هلال خود
 مگر آنکه بهلوی ز مدفون گردد این بگفت و برخاسته خود را تکان
 داده باقلبی ازین قسم خورسند روان و از ان تربت خارج گفت و
 خود را چنان صابر نمود که هر کس را او مینگریست از صبر و تحمل او در عجب بود

فصل هفدهم

مجلس وزواہ

وفات سلطان عبدالعزیز چنانکه گفتیم اول ضربتی بود که بر
 عقل و همور سلطان مراد وارد آمد و باندازه بر او مؤثر افتاد که لذت
 خواب و خوراک وی را سلب کرده و تبی سوزان بر او عارض گشت
 اطباء اشاره بترك مداخلات دولتی و قطع اشتغالات مملکتی و امر به
 اهو و لعب و عیش و طرب نمودند که شاید باینوسیله باسایش برسد
 همچنین وزراء را از اجتماع دربار و سرای سلطنتی معذور
 داشتند و قرار دادند مجالس خود را در خارج در باز منعقد دارند
 آنان نیز گاهی در بابعالی و زمانی در سر مسگریه و وقتی در خانه
 مدحت یاها مجلس مینمودند

حسین عونی یاها از هیجان عساکر قدیمه دانست که میل و
 اراده آنها بطرف پسر سلطان عبدالعزیز است و احتمال هورش می
 رود و چو اینحرکات آنها را برقت و نمایندگی رؤسا پنداشت لهذا
 تبعید آنان را از پایتخت لازم دانسته قبل از همه حسن بك را که بیشتر

مؤسس این هیجان می‌دانست احضار و امر نمود که بریاست اردوی
هضم ساخلوی بغداد روان شود مشارالیه اینحکم را بچیزی نغمرد و
اعتناء نکرده از رفتن ابا نمود

سر عسکر حکم بحبسش نمود بعد از ۴ روز که در کند و زنجیر
بود ظاهراً اظهار تمکین و رضایت و درخواست و شرط نمود که
یس از قبیل فردا بمحل ماموریت روانه شود اولاً او را از حبس
مرخص کنند و ثانیاً یکروز بار مهلت دهند هرابط وی بدیرفته مرخص
گشت و بمنزل خویش رفت و لباس عسکریه درآید و دو طیانچه
مشلول و خنجری در زیر لباس پنهان و زورقی گرابه کرده روانه
مقبره سلطان ایوب گردیده بجانب قبر خواهر رفته زانو زده و فاتحه
خواند سوار زورق بسوی (اسکی دار) عتافت

در اینوقت وزراء و اعیان انعقاد مجالس و محافل را در غیر
استانه قرار داده و ترتیب امور را اینقسم برای خود اختیار کردند
حسین عونی یاغا خانّه بسیار قشنگی داشت و اغلب اوقات در
خانه بر تنق و فتق امور می‌پرداخت حسن بك قصد خانه مشارالیه
را نموده چون بدانجا رسید خدام بوی اطلاع دادند که وزیر روانه
اسلامبول شده و حضور وزراء که امشب مجلسی نزد مدحت یاغا
منعقد دارند رفت

حسن بك مجدداً سوار زورق مراجعت باسکله (سراچی)
نموده در خشکی پیاده و در کوجهای بیج در بیج تنك و افتاب نزدیک
غروب گردید چون ظلمت شب عالم را فرو گرفت حسن بك دید
که جمعیت شروع باجتماع مینمایند خود را بتعجیل و عتاب
جلو عمارت رسانیده دید خدمه و نوکران از صرف شام فراغت یافته
و هر يك بخوردن قهوه و کشیدن چیق و سبکار با نهایت سرور مشغولند

چون حسن بيك از حال آنان اقامی یافت و آنها را از حال خویش فافل دید و دانست کسی با او روبرو نخواهد شد از پله‌ها بالا رفت هبچکس هم با او مقابل نشد یکنفر فقط در پله بالا نشسته و منتظر صدور اوامر وزراء بود چون حسن را در شرفه دید پیش آمده بیهوشانه گفت ای حسن بك هجب است خوشبختانه اینجا قدم گذاهتی حسن بيك گفت بلی چون فردا مسافرت می‌کنم مایل دیدار وزیر جنك هستم که بعضی مهمات لازمه مذاکره هود

خواجه گفت اینجا در مجلسی که وزراء جمع هستند میباید و اهاره باطاق زرکی نمود که پرده حریری جلو در او بسته داهت حسن بيك گفت لابد من باید السامه از او دیدار و سؤال و جواب کنم خواجه گفت حالا که این اراده را داری نامل کن تایاور را اطلاع دم خبر کند

حسن بك پرسید : کدام بك از یاوران فعلا اینجا حاضرند خواجه گفت توفیق بك حسن بيك گفت : صلاح‌الدین که است خواجه گفت الان به باب عالی رفت خواهش دارم قدری دور تر بایستی تا توفیق بك را بطلبیم حسن چنان نمود که میخواست دور شود و نزدیک بنجره رفت خواجه بعزم جستجوی یاور وزیر روانه گشت چون از نظر حسن پنهان گردید مشارالیه بچابکی و اهمته سر پنجه پاها روان شده خود را پشت پرده رسانید از پس پرده نازك وزراء را دید در اطراف میز نهسته و نوشتجات زیاد جلو ان ها گذاشته بعدای بلند با یکدیگر مباحثه می‌کنند کمی ایستاده نشیمنگاه آنها را ملاحظه نمود و بعد طیانچه های خود را رسیدگی نموده مانند تخته سنگی که سبل از کوه سرازیر کند خود را مقابل حسین بی هوناشا رسانیده طیانچه را فرود آورده فریاد کشیده گفت حسین

عونی نوئی که محرک اینکار عدی بکبر و صدای طیانچه مقابل سینه
 عونی یاها بلند شده ممکن بود حسین عونی یاها از دست او خلاص
 و از اینحرکت نجات یافته بگریزد لیکن حسن فرصت نداده و بضرب
 خنجر او را مقتول ساخت سایر وزراء فریادها بلند نموده امدادطلبیده
 و برخاستند غیر از رهید یاها که بواسطه ضعف قلب و قلت بنیه غش
 کرده از روی صندلی نتوانست حرکت کند ولی مدحت یاها و سایر
 وزراء فرار کرده از در مخفی که بداخل اندرون راه داعت خود را
 بداخله حرم رساندند

احمد یاها بحسن نزدیک بود دست دراز کرده قبضه دست او
 را بهدت گرفت حسن با دست دیگر طیانچه را بشانه او گذاشت کتفش
 را مجروح ساخت احمد یاها او را رها و هراسان فرار کرد

حسن لحظه در اطاق ایستاده نگریست غیر از حسین عونی
 یاهای کشته و رهید یاها که غش کرده افتاده کسی را ندید بالای سر
 رهید یاها رفت و پیرا مرده یافت ولی از آنجا که چشمش را خون گرفته
 و آتش غضبش مشتعل شده طیانچه را بالای سر او گذاشته بسدا او رده
 همانقسم که افتاده بود حرکت نکرد و غش بموت تبدیل یافت بدون
 اینکه حرکتی کند

توفیق بیك و سایر خدام که صدای طیانچه شنیدند و فریاد
 وزراء بگوش آنها رسید از اطراف دویدند حسن بیك را در اطاق با
 دو جثه مقتول وزراء تنها دیدند که بعضی از اندرونی ایستاده و می
 خواهد باقی وزراء را که آنجا رفته اند بدست آورد

توفیق بك همعبر را کعبیده بر چرکسی هجوم آورد و ضربتی
 بدو زد ولی کاری نبود همینقدر هد که جراحی باو رسیده خون
 از بدنش روان گردید

حسن قدم پیش نهاده گفت بیا باور همعبر زدن را بیاموزمت

و بیک ضربت سرتی را برانید

دیگر احدی از خدام جرئت بجسارت پیش رفتن نداشت بر بخت هوی را که وزراء رفته بودند گرفته زنان حرم صدا را بولوله بلند کردند از خارج سپاهیان مطلع شده و براو هجوم آوردند و در کمال سختی انها را از خود دور و دفاع مینمود دو نفر دیگر را نیز بقتل رسانید ولی جراحت زیاد هم براو وارد آوردند و از کثرت جریان خون سست و ناتوان شده بود

یکی از خواجگان گفت یکضربت برای تمامی کاراوکافی است که صدائی هولناک از بیرون بلند شد که فریاد مینمود بکشید او را که باینقسم کشتن با همسیر فخر مردانست او مستوجب قتل است ولی نه بضرب همسیر بلکه به طناب و اویختن دار

حسن متوجه صاحب صدا شد که به بیند گوینده کیست دید صلاح الدین است و مانند غیر خصمگین بروی هجوم آورد و خیال داشت او را دستگیر کند و دست و پاشی را به بندد

حسن گفت برگرد ای صلاح الدین که من انتظار مقدم تو را دادم و طیانچه را بطرف او فرود آورد

صلاح الدین گفت بس کن ای دنی بست فطرت صدای صلاح الدین را صدای طیانچه حسن خاموش ساخت و کلواه در سینه اش جایگیر شده بخون در غلطید بعضی از ضباط اطراف درها را گرفته و از هر سمت بر او هجوم آورده بضربات کتک خواستند قتلش دارند مدحت پاها بیرون آمده انها را از قتل وی مانع و حکم بقید و حبس نمود تا محاکمه و استنطاق نمود

این خبر فوراً در استانه انتشار یافت که چنین حادثه در اینجا رافع گشت اینواقعه مهترمه ناگوار صدمه و ضربه سختی بر عقل سلطان مراد وارد آورده بکلی عمورش مختل گردید ناچار تخت سلطنت

را تخلیه نموده برادرش عبد الحمید افندی را به نیابت به تخت سلطنت جلوس دادند

فصل ۱۸

پاداش جزاء

فردا صبح خلق کثیری از مرد و زن در اینمنظرگاه محوم بسر عسکریه اجماع کردند و قبل از طلوع اقیاب از انبوهی تماهائیان حیات تنگ شده بود و این مخلوق که برای تماها آمده بودند مرد و زن و بچه های خود را هم آورده چنانکه پنداری عهدرمضان است و بتبریک آمده اند ناگاه علمی برافراختند و صدای طبل بلند شد و عساکر داخل حیاط شده صفوف اراستند و در محبس باز گردید چند نفر اجزاء ضبطیه از جلو و یک نفر را که لباس سفید پوشیده بود از عقب و چند ضبطیه دیگر او را احاطه کرده وارد حیاط کردند مردم بیکدیگر می گفتند به بین این است بعضیها از هم سؤال مینمودند که چرا باینحالت است جواب می گفتند و بسبب باحالت مجروح محاکمه و استنطاق شده و حکم است که امروز بعد از گرفتن رتبه و منصبش او را تمام کنند در این حین در عکه آورده و او را در او نعانیده از حیاط داخله به قسمت خارجه بروند که در درخت تنومند دران حیاط سایه افکن بود حسن چرکسی را زیر درختها پیاده نمودند که باحالت ضعف و ناتوانی بر دو نفر از عمده ضبطیه تکیه داده ایستاد سکوت تامی مردم را فرو گرفته چنانکه گفتی نزدیک یکدیگر جمع و سرها در هم آورده اند مرتبه ثانی صدای طبل بلند شد امامی پیش روی جمعیت آمده حکم اعدام حسن را بلند قرائت کرد ولی هیچ حرف و صدائی از او شنیده نشد و بسمانی از یک درخت اویختند امام قازی نیز از قرائت حکم فراغت یافته بتلاوت بعضی آیات قرآنی پرداخت

و چون خلق گشت قرآن را مقابل صورت حسن او دیدند که بوسه تمام خلق پیشش اینواضع بودند که چگونه ممکن است بکنفر هخس تا این

الدارة حرکات بیهوشه نموده و بر تکب اینقسم اعمال فریبه هود

اخرا الامر حسن را که با حال ناتوانی قوی دل ایستاده بود

بای دار آورده ریسمان بگردنش انداخته کرسی زیر بای او گذاشتند

همینکه طناب بکلوگاه او محکم گشت کرسی را از زیر بای او برداشتند

جسدش بدار او بخته ماند مردم که منتظر پایان اینمطلب بودند به

پینند بگجا خواهد رسید چون او را بدار او بزان دیدند عموماً متاثر

هده میگفتند چگونه بوده است نزاع این هیر مرد بعد از آنکه نفسش

خاموش گردید بکنفر پیش رفت و حکم عزل از رتبه و قتلش را

بگردنش او بخت و در پایان حکم این ایه مرقوم بود *ولکم فی القصاص*

حیوة یا اولی الالباب و تمامی روز جثه او معلق بدار برد

در اینساعت مرابه از انموضع رو بطرف اسکی قبور روان و هبغ

پیری در ان نشسته و تابوت چوب سروری جلو خود نهاده میگذاشت

ان هبغ احمد خادم هایشه بود که بجزای حفظ امانت خانم خود

هفت سال در محبس گذراند و ان تابوت جسد صلاح الدین بود که

هبغ بجانب سالونیک نزدیک قبر هایشه محبوبه او میبرد دفن کنند

زیرا که وصیت کرد چون در زمان حیات ویرا از مواصلاست وهم بستری

او محروم خواستند در اوان ممات قرب جوارش جوید و در بستر

خاک هم خوابه اش گردد هبغ در انمنظرگاه مکافات و مجازات که از

دست قدرت و عدالت عمارت هده و مردم بنظاره ان ایستاده از در بیچه

مرابه نگریسته امی از دل مجروح بر آورده گفت *اللهم قد سبق*

مدلك جزاك و پروردگارا پاداشی را پیش از عدالت خلق فرمودی ای

مادل بخشنده بخهایشگر (فات العاول و انت الرحمن الرحیم)

اشمی